

به نام خدا

تو باشی

باران باشد

یک کوچه بی انتها باشد

به دنیا میگویم:

خدا حافظ...

از بین قفسه های کتاب نگاهش به او بود، کتابها را روی میز  
مسئول کتابخانه گذاشت و پس از چند جمله کوتاه بیرون رفت،  
عصبی نفسی از سینه بیرون داد.

بنفشه: چی شد؟

سر تکان داد: اصلا منو ندید!

بنفشه: گفتم که بچه ها در موردش چی میگن... تا حالا کسی با  
دختر ندیدتش!

لبهایش را آویزان کرد: حالا چیکار کنم؟

بنفشه: مهری جونم بی خیال، داری خودتو اذیت میکنی.

سر تکان داد: بریم، الان استاد میاد.

\*\*\*

بدون توجه به صحبت های استاد نگاهش از پنجره به محوطه بود  
با دیدنش ضربان قلبش بالا رفت، دستانش به وضوح میلرزیدند،  
آرام بلند شد.

استاد: چی شد فهیم؟

مهرناز: میشه برم؟

استاد: کجا؟ بودی حالا.

در برابر خنده بقیه سکوت کرد... حرفی برای دلتنگی نداشت.

اما استاد گوئی با این نگاه آشناتر بود: برو دخترم.

کیفش را برداشت: ممنون.

استاد سر تکان داد و بقیه لب به شکایت باز کردند.

پسر: استاد! چه فرقی هست بین ما و ایشون؟

استاد: شما که نمیدونید چرا میخواست بره.

لجوجانه ادامه داد: مگه شما میدونید؟

سر تکان داد و پشت تریبون نشست، هیچ کس متوجه منظور تکان

سرش نشده بود، کلاس ساکت شده بود: خسته نباشید بچه ها.

\*\*\*

روی نیمکت نشسته نگاهش به درخت مقابله بود که سرما در آن

نیز رسوخ کرده برگهایش ریخته و خشک بود پس چرا او سرما را

حس نمیکرد؟

بنفشه: اینجائی؟!!

نگاهش کرد: با یه دختره از دانشگاه رفت بیرون.

بنفشه: کی بود؟

سر تکان داد: دانشجو نبود لباس بیرون تنش بود.

بنفشه: شاید... شای... ( نمیدانست از چه شایدی استفاده کند)

مهرناز: تلاش بیخودی نکن.

بنفشه: پاشو بریم.

صدائی آرامش ظاهریش را بر هم زد. سامان: سلام.

بدون اینکه نگاهش کند بلند شد.

سامان راهش را بست: کجا؟

مهرناز: برو پی کارت.

سامان: سلام واجب نیست اما جواب سلام واجبه.

چشم بست: علیک سلام.

سامان: سردت نیست؟ یه ساعته تو حیاط نشستی.

باز نگاهش حالت خشمگین به خود گرفت: زاغ سیاه منو چوب میزدی؟

سامان: نه، اتفاقی دیدمت.

مهرناز: اتفاقی یه ساعت نگام میکردی؟

سامان: چقدر بداخلاقی تو!

عصبی: همین که هست... بریم بنی.

سامان: از دوستت یاد بگیر، میترسی ها.

چشم بست و بدون اینکه منتظر بنفشه بماند راه افتاد.

بنفشه: این حرفا چیه میزنی؟

سامان: شوخی کردم!

بنفشه: خراب کردی.

سامان: باهاش صحبت کن.

کیف مهرناز را برداشته دنبالش راهی شد: مهرناز! صبر کن.

\*\*\*

کتاب روی صورتش گذاشته به خواب رفته بود.

به صدا چشم باز کرد: درس میخونی دیگه؟ نگاهش سمت

سالار چرخید: کی اومدی؟

سالار: درسه دیگه؟

سامان: بی خیال بابا.

سالار: چه خبرا؟

سامان: خیلی کله شقه؟

سالار: عرضه راضی کردن یه دخترم نداری؟ میخوای خودم باهاش صحبت کنم؟

دست پاچه نشست: نه! خودم تمومش میکنم.

سالار: مطمئنم بخاری از تو درنمیاد.

سامان: سالار! راضیش میکنم.

سر تکان داد: امیدوارم، میرم دوش بگیرم گوشیم زنگ خورد خبرم کن.

سر تکان داد: باشه.

\*\*\*

کلافه و عصبی طول و عرض اتاق را قدم میزد.

مادر: مهربانز بیا دیگه.

مهربانز: گفتم که نمیام.

درب باز شد: مهربانز!

مهری: حوصله ندارم.

مادر: چی شده قربونت برم؟

سر تکان داد: هیچی.

مادر: یه مدته خیلی گرفته ای.

لبخند زد تا مادرش را آرام کند: چیزی نیست قربونت برم.

مادر: میخوای بری خونه خاله اینا؟

سر تکان داد: نه.

مادر: خب بگم بنفشه بیاد؟

مهری: نه مامان، شما برین.

مادر: آخه اینطوری دلم پیش توئه.

دست مادر را گرفت: نه مامان جون، راحت باشین شما.

مادر: باشه، کاری داشتی زنگ بزنی زود برمیگردیم.

سر تکان داد: باشه مامان جون.

\*\*\*

پشت پنجره ایستاده نگاهش به درختان حیاط بود، از سرمای بیرون قلبش یخ زده بود، چشم بر هم گذاشت... همان رویای همیشگی... دستش سمتش دراز شد دراز کرد تا دست در دست سالار بگذارد اما نقطه اتصال با طوفانی همه چیز بر هم خورد، باز چشم باز کرد و نگاهش را به درختان دوخت.

\*\*\*

بنفشه: چرا صبح نیومدی کلاس؟

مهرناز: حوصله نداشتم.

بنفشه: پروپوزالتو نوشتی؟

مهری: نه.

بنفشه: مهرناز! داری خودتو از بین میبری.

سر تکان داد: دست خودم نیست.

بنفشه: اینطوری که نمیشه.

مهری: چیکار کنم؟

بنفشه: میخوای برم آمارشو از بچه های کلاسشون بگیرم؟

مهری: نه، میبینی که با هیچکس تو دانشگاه نمیچرخه معلومه دوستی نداره.

بنفشه: خب چیکار کنم؟

لبخند تصنعی زد: هیچی عزیزم... هیچی قربونت برم.

سامان: سلام.

مهرناز: باز که اومدی.

سامان: تا جواب نگیرم که نمیرم.

سر تکان داد: برو دنبال زندگیت.

سامان: زندگیه من توئی.

بنفشه او را گرفته به گوشه ای برد: تو که از این پسره هیچی نمیدونی بیا و اینو قبول کن.

مهرناز: بنفشه! (چقدر ساده بود گفتن این جمله برای دیگران)

بنفشه: منطقی باش دختر.

مهرناز: نمیتونم.

بنفشه: اصلا یه چند بار باهاش برو بیرون شاید همونی بود که میخواستی.

مهرناز: نمیتونم بنفشه.

بنفشه: خواهش میکنم.

لبخند زد: از دست تو.

بنفشه سمت سامان رفت: اسمت چی بود؟

سامان: سامان.

بنفشه: من راضیش میکنم فقط این طوری تو دانشگاه ضایع بازی درنیار.

سامان: قول میدم... بهش بگو ساعت 5 جلوی دانشگاه منتظرشم.

بنفشه: منم میاما.

خندید: این بار میبریمت.

بنفشه: برو بچه پررو.

برای مهرناز سر تکان داد و رفت.

بنفشه: ساعت 5.

مهرناز: بنفشه!

بنفشه: بچه خوبیه به خدا.

مهرناز برای رهایی از اجبار بنفشه کلاس را بهانه کرد: بریم کلاس.

بنفشه: آفرین.

\*\*\*

کنار ماشین قدم میزد بنفشه و مهرناز از دانشگاه خارج شدند، با دیدن آنها لبخند بر لبش نشست: سلام.

بنفشه: بریم.

مهرناز: کجا؟

بنفشه: یادت رفت!

متوجه سامان شد: بنفشه!

بنفشه دست او را گرفته کشید: بریم.

سامان: سلام. بنفشه: سلام.

سامان: سلام عرض شد خانم.

سر تکان داد: علیک سلام.

درب را برای مهران باز کرد: بفرمائید.

بی توجه به او سمت درب عقب رفته سوار شد.

سامان: لج باز.

آینه را روی صورت مهران تنظیم کرد: خسته نباشی.

سر تکان داد.

سامان: چقدر لجبازی تو!

بنفشه: مهران!

مهران: ها؟!!

نچ نچی کرد: یه خانم هیچ موقع نمیگه ها!

مهران: چقدر حرف میزنی تو!

سامان: بر عکس تو.

بی اختیار لبخند زد.

با صدای بلند خندید: اوه... چه عجب.

بنفشه: من سر این خیابون پیاده میشم.

سامان: چشم.

بنفشه: مرسی. (پیاده شد و اشاره ای کرد)

پیش از این که مهران فرصت پیاده شدن پیدا کند ماشین حرکت

کرد: چیکار میکنی؟!!

سامان: خب دیگه.

تکیه داد: دیوونه!

سامان: جانم؟

مهرناز: پس نقشه بود همش.

سامان: دختر خیلی خوبیه.

لبخند زد.

ماشین گوشه ای توقف کرد: اینطوری همیشه بیا بشین اینجا.  
(به صندلی جلو اشاره کرد)

با مکث پیاده شد اما سوار نشد، سامان درب را از داخل باز کرده نگاهش به او بود.

سامان: سوار شو.

شانه بالا انداخت: نه دیگه، کافیه برای امروز.

با عجله پیاده شد: مهرناز!

سر تکان داد: خداحافظ.

سامان: مهرناز!

مهرناز بی توجه به فریاد های سامان برای تاکسی دست تکان داد.

سامان: مهرناز نذار من قاطی کنم بد تلافی میکنم.

با لبخند سوار تاکسی شد.

بی اختیار لبخند زد و سر تکان داد.

\*\*\*

گوشه تخت نشسته درس میخواند موبایلش زنگ خورد، به شماره ناشناس نگاه کرد: الو؟

سامان: سلام خوشگله.

به شماره نگاه کرد: شما؟

سامان: منتظر تلفن کس دیگه ای بودی؟

مهری: پرسیدم شما؟

سامان: سامانم.

مهری: شماره منو از کجا آوردی؟

سامان: از همون سه ماه پیش داشتم.

سر تکان داد: پس چرا تا حالا زنگ نزده بودی؟

سامان: به خودم قول داده بودم تا زمانی که ازت بله بگیرم بهت زنگ نزدم، میخواستم همه چیز اول حضوری باشه.

لبخند زد: حالا کی گفته من بهت جواب بله دادم؟

سامان: یعنی ندادی؟

مهری: نه.

سامان: از پنجره بیرونو نگاه کن.

مهری: چی؟

سامان: بارون میباره.

نگاهش را سمت پنجره چرخاند، به باران چشم دوخت، برق باران نبود، ماشین سامان بود چراغ زد: تو...  
سامان: حالا جرات داری بگو جوابت منفیه.

مهری: تو اینجا چیکار میکنی؟!

شبح سامان دیده میشد که سمت درب آمد: خب؟... جوابت چیه؟

مهری: چیکار میکنی دیوونه؟!

سامان: بله یا نه؟

مهری: برو دیوونه!

سامان: بله یا نه؟

مهری: برو.

سامان: زنگو بزخم؟

مهری: نه!

سامان: چی؟

مهری: باشه، هر چی تو بگی.

سامان: هر چی من بگم یعنی چی؟

مهری: قبوله حالا برو.

سامان: آفرین. (سمت ماشین برگشت)

مهری: حالا برو.

سامان: فردا میام دنبالت.

مهری: نه.

باز سمت درب برگشت: چی؟

مهری: باشه!

سامان: چرا بیداری؟

مهری: داشتم درس میخوندم.

سامان: چرا بدون روسری نشستی پشت پنجره؟

مهری: اتاقمه.

سامان: وقتی پشت پنجره میشینی باید حجاب داشته باشی.

مهری: دیگه زیادی داری فامیل میشی.

سامان: هنوز نزدیک درم.

مهری: ای خدا!

سامان: تخت خوابتو جا به جا کن.

مهری: باشه.

سامان: آفرین.

مهری: برو دیگه.

سامان: چرا نمیخوابی؟

مهری: گفتم که درس دارم.

سامان: صبح میبینمت.

مهری: باشه.

داخل ماشین نشست اما حرکت نکرد.

مهری: برو دیگه.

سامان: پشیمون شدم.

مهری: یعنی چی؟

سامان: میخوام بمونم تا بخوابی.

مهری: من الان نمیخوابم.

سامان: پس منم بیدارم.

مهری: برو.

سامان: نمیخوام.

مهری: پس قطع کن بذار من درس بخونم فردا ارائه کنفرانس دارم.

سامان: آدم به دوست پسرش میگه قطع کن درس بخونم؟

مهری: کی گفته تو دوست پسر منی؟

پیاده شد: چی؟

جواب نداد.

سمت درب رفت: چی؟

به خنده افتاد: وای! باشه.

سامان: خیلی قشنگ میخندی.

مهری: مرسی.

سامان: بیا تو تراس.

مهری: نه، سرده.

سامان: مثل اینکه زور بالا سرت نباشه حرف گوش نمیدی.

مهری: بارونه.

سامان: منم زیر بارونم.

مهری: صبر کن. (پالتو پوشیده در تراس ایستاد)

سامان: مرسی.

مهری: دیوونه!

سامان: برو داخل سرما میخوری.

مهری: فقط میخواستی منو از تختم جدا کنی.

سامان: برو عزیزم.

به آسمان نگاه کرد که خبری از سیاهی شب نبود: صبح شد.

سامان: برم لباس عوض کنم میام دنبالت.

مهری: باشه.

سامان: نریا!

مهری: نه.

چراغ زد: فعلا.

\*\*\*

سوار ماشین شد: سلام.

سامان: سلام عزیزم.. صبح بخیر.

مهری: صبح بخیر، نه گذاشتی بخوابم نه گذاشتی درس بخونم  
برم کلاس چی بگم به استاد؟  
سامان: خودم میام باهاش صحبت میکنم.

مهری: دیگه چی؟

سامان: منم بیام کلاستون؟

به شیطننت: میای؟

سامان: آره.

مهری: بیا.

سامان: باشه.

لبخند زد: باشه.

سامان: فکر میکنی شوخی میکنم؟

لبخند زد: نه.

سامان: باشه، پس بریم.

\*\*\*

سمت کلاس میرفت اما سامان بی خیال نمیشد: برو دیگه.

سامان: مگه قرار نیست بیام کلاست؟

مهری: هر کی نیاد.

سامان: هر کی نیاد.

با لبخند به کلاس نزدیکتر شد، تقریباً مطمئن بود نخواهد آمد.

سامان: اصلا شرط.

مهری: سر چی؟

سامان: سر... بوسیدنت.

اخمی به چهره اش داده جدی نگاهش کرد: خوشم نیومد.

سامان: میترسی بازی.

مهری: شوخی بسه دیگه برو.

سامان: شوخی چیه میخوام پیام.

مهری: دیوونه شدی؟

سامان: آره.

مهری: به استاد چی میخوای بگی؟ استاد شاگردای خودشو میشناسه، اجازه نمیده کس دیگه ای تو کلاش باشه.

سامان: تو چیکار داری؟

مهری: حالا که اینطوره باشه.

سامان: فکر میکنی پیام؟

خندید.

\*\*\*

کنار بنفشه نشست، نگاهش به سامان بود که با استاد صحبت

میکرد: چی میگه؟

بنفشه: میخواد بیاد؟

مهری: دیوونه!

بنفشه: خب چطوره؟

مهری: بد نیست.

بنفشه: خوشحالم خوشحالی.

لبخند زد: از سالار چه خبر؟

سر تکان داد: دیگه بهش فکر نکن.

لبخند کمرنگی زد اما خیلی زود محو شد، سامان از کنارش گذشت و روی صندلی پشت سر مهری نشست. صدای سامان زیر گوشش شنیده میشد: باختی خانم کوچولو. چشم بست.

سامان: من سر شرطی که بستم هستم، کی؟

با ترس نیم نگاهی به او انداخت.

بنفشه: چی شد؟

مهری: دیوونه!

\*\*\*

با عجله جزوه مینوشت زنگ موبایلش آرامش کلاس را بر هم زد: ببخشید! (به نام سامان خیره شد، میدانست به محض سرچرخاندن با لبخند او مواجه خواهد شد چشم بست و نفس عمیقی کشید و رد تماس زد) هنوز گوشی را سایلنت نکرده بود باز زنگ خورد.

استاد: خانم فهیم! این بی نظمی از شما بعیده.

مهری: واقعا معذرت میخوام، فراموش کرده بودم سایلنت کنم.

استاد: معلومه کار مهمیه برو جواب بده.

مهری: نه، مزاحمه.

لبخند شیطننت آمیزی بر لبان سامان نشست.

استاد: که اینطور، برگردیم به درس.

مهری: بفرمائید.

بنفشه: کی بود؟

مهری: مزاحم.

بنفشه: سامان بود؟

لبخند زد.

\*\*\*

همراه استاد از کلاس خارج شد.

بنفشه به سامان نگاه کرد و سر تکان داد: چیکار میکردی

دیوونه؟

سامان: یه مزاحمی بهش نشون بدم.

بنفشه: برو دنبالش، بعدش میره خونه.

سامان: نمیتونه.

چهره در هم کشید: یعنی چی؟

گوشی مهری را نشان داد.

بنفشه: دست تو چیکار میکنه؟!

سامان: خب دیگه.

بنفشه: اذیتش نکنی.

سامان: مگه میتونم؟

لبخند زد: برم، خدا حافظ.

سامان: بهش چیزی نگی؟

دست تکان داد: باشه.

\*\*\*

روی پله ها بود سامان دیده شد، بی توجه به مسیرش ادامه داد... چند پله دور نشده بود صدای زنگ موبایلش توجهش را جلب کرد، سمت عقب سر چرخاند به خیال تشابه زنگ موبایل، چهره اش با دیدن موبایل در دستان سامان بهت زده شد: موبایل منه!

سامان: بله.

دست دراز کرد: بدش لطفا.

سامان: فراموش کردی یه شرطی داشتیم که تو باختی؟

عصبانی سر چرخاند: اصلا نمیخوام.

سامان: یعنی جواب حاجی رو بدم؟

با ترس نگاهش کرد: خواهش میکنم.

سامان: پس بریم.

مهری: کجا؟

سامان: یه جای دنج.

مهری: من باید برم خونه.

سامان: الان بهش زنگ میزنم میگم شب میری.

دستی به صورتش کشید: خدای من! بده من گوشیمو.

سامان: شب.

به نرده ها تکیه زد.

سامان: بریم؟

سر تکان داد: تو از کجا سبز شدی؟

سامان: از آسمون.

نگاهش به جیب سامان بود، در فکر موبایلش بود.

صدای خنده سامان توجهش را به صورتش دوخت: به چی نگاه میکنی؟

مهرناز: گوشیمو بده دیگه، من که اومدم.

سامان: نه دیگه، بعد از شام.

مهری: به خدا نمیتونم.

سامان: چرا؟

مهری: مامان منتظره.

سامان: بهش زنگ میزنی میگی بیرونی.

سر تکان داد.

سامان: چی هست که من نمیدونم؟

مهری: خانواده من یه کم فرق دارن.

سامان: چه فرقی؟ مهربی: خب... من تا حالا دوست پسر نداشتم.

نگاهش کرد: واقعا؟

مهربی: آره.

سامان: چه خوب.

مهربی: همیشه آسه رفتم و برگشتم الان اگر نرم خونه بهم شک میکنن.

سامان: بالاخره که باید بفهمن.

مهربی: نه الان.

سامان: پس کی؟

مهربی: فعلا نمیتونم.

سامان: یعنی من و تو اصلا نمیتونیم همدیگرو ببینیم؟

جواب نداد، فقط نگاهش را به خیابان دوخت.

سامان: خب پس من چیکار کنم؟

باز حرف نزد.

سامان: مهرناز؟

آرام سرش را سمت او چرخاند.

سامان: حالا چرا ناراحتی؟

فقط نگاهش میکرد.

سامان: لطفا تکلیف منو روشن کن.

مهربی: من... من، یکی دیگرو دوست دارم.

نگاه سامان خشم و تعجب را به صورت مهری کوبید: مگه نگفتی دوست پسر نداشتی؟

مهری: نداشتم، الانم ندارم.

سامان: پس چی؟

مهری: فقط تو دلم.

سامان: خودش میدونه؟

مهری: نه.

سامان: خب میخوای چیکار کنی؟

مهری: نمیدونم.

سامان: لطفا نگام کن.

باز سرش را سمت او چرخاند.

سامان: اما من دوست دارم.

سر به زیر انداخت.

\*\*\*

نگاهش به کمربند بود گوشه سمتش دراز شد، سر بلند کرد... نگاه سامان به خیابان بود اما گوشه را سمت مهری گرفته بود.

سامان: یعنی هیچ جایی برای من نداری؟

جواب نداد... جوابی نداشت، قلبش درگیر بود... جایی برای دیگری نداشت.

سامان: از اولین خروجی برت میگردونم.

گوشی را گرفت: ممنون.

دیگر هیچ صحبتی رد و بدل نشد، فقط صدای ملایم آهنگ شنیده میشد.

با رسیدن به کوچه توقف کرد... مهربی نگاهش کرد، منتظر بود ماشین وارد کوچه شود.

سامان: نمیخوام بین همسایه مشکلی برات پیش بیاد.

لبخند زد: ممنون.

سامان: من همیشه منتظرت میمونم.

مهربی: بهتره این کارو نکنی.

سامان: نمیتونم.

مهربی: خداحافظ. (پیاده شد)

قبل از اینکه درب بسته شود صدایش زد.

سامان: مهربان؟

نگاهش کرد.

سامان: دوستت دارم.

لبخند زد: خداحافظ. (آرام وارد کوچه شد)

هم چنان نگاهش میکرد که دور شد، با رسیدن به درب خانه امیدوار بود سرچرخانده نگاهش کند اما سر نچرخاند... سر روی فرمان گذاشت.

\*\*\*

سالار: سامان؟

به زحمت چشم باز کرد.

سالار: خوبی؟

نگاهش کرد و باز چشم بست.

ضربه ای به صورتش زد: نگام کن.

سامان: تنهام بذار.

سالار: چی شده؟

سامان: هیچی.

سالار: چته؟

سامان: چیزیم نیست.

سالار: مامان میگه از دیروز از اتاقت بیرون نرفتی، پریشب

کجا بودی؟

باز چشم بست.

به فریاد سالار چشم باز کرد: سامان!

سامان: بله؟!!

لحن قاطع و آمرانه اش مانع از سکوتش شد: چی شده؟

سامان: با یکی از بچه ها حرفم شده.

سالار: کی؟

سامان: حامد.

سالار: انقدر مهمه که بقیه رو نگران کردی؟ پریشب کجا بودی؟

نشست: ببخشید، پیش حامد.

سالار: پاشو یه دوش بگیر بیا بیرون، مامان نگرانته.

سامان: باشه، تو برو منم الان میام.

سالار: نخوابی؟

سامان: مگه از جونم سیر شدم غول بیابونی؟

لبخند کمرنگی زد: آفرین. (از اتاق خارج شد)

مادر نگران به دیوار تکیه زده منتظر بود: چی شد پسرم؟

سالار: چیزی نیست، داره خودشو لوس میکنه.

مادر: خب پس چرا اینطوری شده؟

سالار: با حامد حرفش شده... نمیخواد قبول کنه بزرگ شده مرد شده.

مادر: الان چیکار میکنه؟

سالار: گفتم دوش بگیره بیاد، براش سوپ میپختی.

مادر: پختم.

سالار: دستت درد نکنه، من برم استراحت کنم.

مادر: برو قربونت برم.

سالار: باز دیدی لوس بازی درمیاره بیدارم کن.

لبخند زد: برو پسرم، خیلی خسته ای.

سالار: شب نخوابیدم.

مادر: گفتم با ماشین نرو.

سالار: دلم میخواست رانندگی کنم، یه کم بخوابم حله.

مادر: برو پسرم.

\*\*\*

نگاهش به پنجره اتاق مهری بود، پرده ها کشیده بودند... بی اختیار شماره اش را گرفت: جواب بده. پیش از قطع شدن صدای خواب آلوی مهری را شنید. مهری: الو؟

سامان: مهرناز!

مهرناز: بله؟

سامان: خواب بودی؟

مهرناز: بله، ساعت دو و نیمه.

سامان: اما من بیدارم.

مهرناز: زده به سرت؟

سامان: آره... دلم برات تنگ شده.

صدائی نیامد.

سامان: خوابیدی؟

مهری: آره.

سامان: میشه بیای پشت پنجره؟

مهری: باز اومدی اینجا؟

سامان: آره.

مهری: برو سامان.

سامان: نمیتونم.

تکانی به پرده خورد و سرک کشید: حالا برو.

سامان: لطفا.

خندید.

سامان: حتی تو خواب قشنگ میخندی.

مهری: دیوونه.

سامان: قربون دیوونه گفتنت برم.

مهری: فردا امتحان دارم اگر خواب بمونم بدبخت میشم.

سامان: خودم بیدارت میکنم.

مهری: خوابت نبره؟

سامان: نه.

مهری: حالا بخوابم؟

سامان: آره قربونت برم، آره عزیزم... آره عشقم.

باز خندید اما این بار دیگه صدائی نیامد.

آرام برای دل خود خداحافظ گفت.

\*\*\*

نگاهش به پنجره اتاق مهربان بود که آسمان روشن شد، خوشحال شماره او را گرفت اما پاسخی نیامد... دلش لرزید، چون خواب

بود جواب داده بود؟ باز شماره تکرار را کرد اما باز بی پاسخ بود... سر روی فرمان گذاشت.

نگاهش به درب بود دیده شد، با عجله ماشین را روشن کرد و چراغ زد... سر چرخانده نگاهش کرد، با همان لبخند همیشگی... نگاهی به کوچه انداخت که خلوت بود سمت ماشین رفت، از داخل درب را برایش باز کرد.

مهرناز: سلام.

سامان: سلام، صبح بخیر.

مهرناز: صبح شما هم بخیر.

سامان: چرا جوابمو ندادی؟

مهرناز: من که جواب دادم، برات خندیدم.

لبخند زد، پس در هوشیاری جواب داده بود، لبخندش عمیقتر شد: صبح.

موبایل را از کیفش برداشته به تماس سامان نگاه کرد: حواسم نبود.

سامان: مگه میشه؟

مهرناز: رفته بودم دوش بگیرم.

سامان: تو این سرما؟ مریض نشی؟

لبخند زد: باید خواب از سرم میپرید، نمیخواهی بری؟ دیرم میشه ها.

سامان: حواسم نبود، ببخشید... کمربند.

مهری: باز که برگشتی.

سر تکان داد: نتونستم.

لبخند پیروزمندانه ای زد.

سامان: حال میکنی دیگه؟

خندید.

سامان: با کی امتحان داری؟

مهری: دکتر رضوی!

سامان: خوندی؟

مهری: آره.

سامان: پس نگران نباش.

مهری: دعا کن.

سامان: چشم.

لبخند زد.

\*\*\*

از کلاس خارج میشد با قامت سامان روبرو شد، سر بلند کرد.

سامان: چی شد؟

حرف نزد.

سامان: از اخمات معلومه افتادن رو شاخشه.

مهری: نامردی کرد!

سامان: یعنی چی؟

سر تکان داد: خیلی نامردی بود!

سامان: چرا؟

مهری: سر کلاس باهاش بحث کرده بودم.

سامان: بیکاری؟ همه دکتر رضوی رو میشناسن؟

مهری: حالا چیکار کنم؟ ترم پیش هم این درسو منو انداخت.

سامان: هنوز که چیزی نشده، صبر کن.

سر تکان داد: سرم داره منفجر میشه.

سامان: بریم تریا؟

مهری: آره، دیگه نمیتونم سرپا باشم.

کیفش را گرفت: بریم عزیزم.

سر تکان داد: مرسی.

\*\*\*

نگاهش به فنجان قهوه بود... سامان آرام دست دراز کرده دستانش را میان انگشتانش گرفت، سر بلند کرد با دیدن نگاه مهربانش مقاومتی نکرد: آروم باش.

مهرناز: نمیتونم.

سامان: هنوز که چیزی نشده.

مهرناز: مطمئنم میوفتم.

سامان: یعنی انقدر بد نوشتی؟

مهرناز: نه، گفته بود تا سه بار نیوفتم بی خیال نمیشه.

سامان: چی بگم.

سر تکان داد: یه چیزی بگم بهم نخندی.

سامان: نه عزیزم.

مهری: دلم میخواد گریه کنم.

نگاهش به چشمان مهرناز دوخته شد: عزیزم! اشکال نداره، نهایتش اینه میوفتی.

مهری: نامردیه.

سامان: میخوای باهاش صحبت کنم؟

مهری: نه، دلم نمیخواد فکر کنه دارم بچه بازی درمیارم.

سامان: میخوای یه کم قدم بزنیم؟

مهری: نه.

سامان: پس قهوه تو بخور.

مهری: تو چرا تو این سرما بستنی میخوری؟

سامان: من عاشق بستنی ام.

به اجبار لبخندی زد.

سامان: غصه نخور دیگه.

لبخندش پررنگ تر شد: باشه.

\*\*\*

هر روز بیشتر دلباخته میشد، هر روز بیشتر مجذوب محبت سامان میشد اما دلش از عشق سامان لبریز نمیشد!

بنفشه: بین دو تا کلاس بریم نمازخونه من یه کم بخوابم.

مهری: دیشب نخوابیدی؟

بنفشه: چرا ولی باز خیلی خوابم میاد.

مهری: باشه.

از پله ها سرازیر شد.

سمت نمازخانه میرفت موبایلش زنگ خورد: الو؟

سامان: سلام عزیزم، کجایی؟

مهری: نمازخونه.

سامان: چرا؟

مهری: بنفشه خوابش میاد.

سامان: مگه نمازخونه خوابگاهه؟

مهری: خسته ست.

سامان: یعنی نمیای؟

مهری: کجا؟

سامان: تریا.

مهری: نه.

بنفشه: برو.

مهری: نه بابا.

بنفشه: برو، منم یه کم میخوابم میام.

مهری: مطمئنی؟

بنفشه: آره، من میخوام بخوابم تو مجبوری تنها بشینی.

سر تکان داد: باشه، میام.

سامان: مرسی.

\*\*\*

به بستنی مهری ناخنک میزد.

مهری: میخوای تو بخوریش؟

سامان: اینطوری بیشتر حال میده.

خندید: دیوونه.

سنگینی نگاهی آزارش میداد سر بلند کرد، با دیدن سالار بی اختیار بلند شد.

سامان: مهربان؟ (به سالار خیره شد، آرام بلند شد)

سالار: سلام.

سامان: سلام! تو اینجا چیکار میکنی؟

سالار: معرفی نمیکنی؟

سامان: چرا... چرا... برادرم سالار، ایشون هم... ایشون هم... مهربان... دوست دخترم.

لبخند تلخی زد: خوشبختم خانم.

مهری: منم... همینطور. (قلبش ایستاد، نفسش گرفت)

سامان: بشین.

سالار: ممنون، کار دارم، اومده بودم برای رساله با استادم صحبت کنم.

سر تکان داد.

به همان آرامی که بلند شده بود نشست، عصبی بود.

سامان: عزیزم؟

سالار: با اجازه.

زمانی سر سمت سالار چرخاند که رفته بود، راه نفسش باز شد.

سامان: چی شد؟

مهری: هیچی.

دستانش را گرفت که یخ کرده بود: مهری!

عصبی دستش را کشید: من باید برم.

سامان: چی شد خب؟ برادر من بود تو چرا ناراحت شدی؟

حرف نمیزد، عصبی و کلافه کیف و کتابهایش را برداشت و راه افتاد.

سامان با عجله دنبالش دوید و مقابل درب خروجی بازویش را

گرفت، کتابها روی زمین پخش شدند: مهرناز!

سر تکان داد: باید برم.

سامان: چرا؟

مهری: خسته ام.

سامان: چرا بعد از دیدن سالار حالت بد شد؟

مهری: بذار برم.

سامان: میرسونمت.

مهری: تو کلاس داری، خداحافظ.

سامان کتابها را برداشته دستش داد: رسیدی خونه بهم زنگ بزن.

مهری: باشه، خداحافظ.

سامان: خداحافظ.

\*\*\*

عصبی و کلافه سمت درب دانشگاه میرفت، ذهنش مدام روری صورت سالار رژه تکراری میرفت... موبایلش زنگ خورد، به نام استاد نگاه کرد: الو؟ ... داشتم میرفتم خونه... چشم الان میام. (گوشی را درجیبش انداخت) اه! (لحظه ای همانطور ایستاده نگاهش به حیاط بود، سر تکان داد و برگشت)

سمت درب دانشکده میرفت متوجه صدای فریاد ها شد اما بی حوصله تر از آن بود بخواهد توجه کند، چند قدم دور شده بود به آشنا بودن صدا ایستاد، بی اختیار سمت جمعیت رفت، با دیدن درگیری سالار و سامان کتاب و کیف روی زمین گذاشت و سمت آنها رفت: سامان!

سامان: برو عقب.

لحظه ای سامان را میکشید و لحظه ای دیگر سالار را.

سالار: نامرد! بهت گفتم برو از طرف من خواستگاری کن رفتی  
بُرش زدی!

سامان: دیگه حق نداری در موردش حرف بزنی.

با شنیدن این حرف بی اختیار دست از سالار کشیده ایستاد.

با ورود حراست بقیه عقب رفتند.

مرد: چه خبرتونه؟

هر کدام گوشه ای ایستاده بودند.

مرد: آقای ایرانی از شما بعیده این رفتار! (دست سالار را  
گرفت)

نفر دیگر نیز دست سامان را گرفته برد)

نگاهشان به مهری بود... بی حرکت ایستاده نگاهشان میکرد،  
جوانی کیف و کتابهایش را سمتش گرفت، بدون نگاه و تشکر  
راهی شد.

\*\*\*

مادر: چی شده خب؟

مهری: هیچی... مهرداد کی میاد؟

مادر: میاد الان.

صدای ماشین شنیده شد.

سامان: اومد.

با عجله از اتاق بیرون رفت: مهرداد؟

مهرداد: جان؟

مهری: سوئیچتو میدی؟

سوئیچ را سمت او گرفت: کجا؟

مهری: کار دارم.

مهرداد: مواظب باش، بارون باریده خیابونا خیسن.

مهری: باشه.

\*\*\*

نگاهش به جاده برفی بود و به سرعت میرفت.

عصبی و کلافه خود را به خانه مهناز رساند، نگاهش به پنجره ای بود که تاریک بود، برای دهمین بار شاید هم بیستمین بار شماره اش را گرفت اما خاموش بود.

\*\*\*

مادر: سالار جان چرا سامان نیومد؟

نگاهش کرد که کنار درب ایستاده بود، نشست، چرا صدای درب را نشنیده بود: نمیدونم.

مادر: تو دانشگاه ندیدیش؟

سالار: نه.

مادر: گوشیشو جواب نمیده.

جواب نداد.

حاجی: چی شد؟

مادر: سالار هم خبر نداره.

حاجی: سالار؟

بلند شد: جونم حاجی؟

حاجی: از سامان خبر نداری؟

سالار: نه.

حاجی: سابقه نداشت بی خبر بیرون بمونه.

جواب نداد.

حاجی: چرا گوشیشو جواب نمیده؟

سالار: خبر ندارم.

حاجی: تو هم یه زنگ بهش بزن.

نگاهی به نگاه نگران آن دو دوخت، عصبی گوشه را برداشته

شماره اش را گرفت، پس از چند بوق جواب داد: الو؟...

کجائی؟... پرسیدم کجا؟... همین الان برگرد خونه حاجی و

مامان خیلی نگرانن... همین الان... باشه.

حاجی: کجا بود؟

سالار: پیش حامد.

مادر: خب چرا جواب نمیداد؟

سالار: خدا رو شکر حالش خوبه.

حاجی: خدا رو شکر.

سر تکان داد... نمیدانست چطور باید با ایم نابرداری کنار

بیاید... دلش گرفته بود، عشقش از دست رفته بود.

\*\*\*

آرام و بی صدا وارد خانه شد.

مادر: سامان!

سامان: سلام.

حاجی: کجا بودی؟

سامان: پیش دوستم.

حاجی: نباید خبر میدادی؟

سامان: ببخشید.

مادر: شام خوردی؟

نگاه نگرانش به اتاق سالار بود: میل ندارم.

حاجی: نترس خونه نیست.

انگار با غیابش هم آرامش به او برگردانده شده بود هم آشوب.

\*\*\*

تا صبح قدم زد، نمیتوانست آرام بگیرد مدام شماره مهربان را میگرفت اما مانند دفعات پیش خاموش بود، آرام از اتاق خارج شد و نگاهش را به اتاق سالار دوخت، نگاهی از پنجره به حیاط انداخت که ماشین در حیاط بود... به اتاق نزدیک شد اما جرات درب زدن نداشت، باز به اتاقش برگشت.

\*\*\*

سالار نیز کلافه تر از آن دو پشت میز نشسته پا روی میز انداخته سیگار میکشید، صورتش پشت هاله ای از دود پنهان بود.

پیرمرد برای تمیز کردن اتاق وارد میشد با دیدن دود و سالار پشت میز با عجله سمت او رفت: بسم الله... آقای مهندس! سالار: سلام.

پیرمرد: سلام، حالتون خوبه؟!

سالار: خوبم.

پیرمرد: اینجا چیکار میکنید؟

پنجره را باز کرد تا دود پخش شود: ساعت چنده؟

پیرمرد: هفت و نیم.

سر تکان داد: برام یه لیوان چای میاری؟

پیرمرد: چشم... از دیشب اینجائی؟

جواب نداد... میزش را مرتب میکرد.

سینی صبحانه را روی میز سالار گذاشت: بفرمائید.

مهربان نگاهش کرد: میل ندارم.

پیرمرد: همیشه که، برات املت درست کردم، حتما از دیشب چیزی نخوردی.

سر تکان داد: گرسنه نبودم.

پیرمرد: اتفاقی افتاده پسرم؟

بی اختیار سیگاری دیگر روشن کرد: نه.  
سیگار را از دستش گرفت: چیه خودتو بستی به این سیگار؟!  
لبخند زد و پشت میز نشست: بقیه اومدن؟  
پیرمرد: نه هنوز، من برم به کارام برسم... حتما بخوری.  
لبخند زد: دستت درد نکنه.  
پیرمرد: نوش جونت.

\*\*\*

مهرداد با عجله وارد خانه شد: نیومد؟  
مادر: نه! خاک به سرم شد... کجا رفت؟  
مهرداد: خدایا... به کلانتریاسپردم اما ماشین هیچ جا دیده نشده.

حاج رضا نزدیک شد: چی شد پسرم؟  
مهرداد: شما غصه نخور پیدا میشه.

بنفشه نیز از سوی دیگر وارد خانه شد: سلام، اومد؟  
مهرداد: نه... دیروز دانشگاه با هم بودین؟

بنفشه: آره... من رفتم نمازخونه مهرانز رفت... (یاد سامان افتاد، چرا تاکنون به او فکر نکرده بود؟! ) پیش یکی از بچه ها.

مهرداد: کی؟

بنفشه: شما نمیشناسید.

حاج رضا: بهش زنگ بزن.

شماره سامان را گرفت: چشم...

سامان: الو؟

بنفشه: سلام، بنفشه ام.

سامان: سلام.

بنفشه: کجائی؟

سامان: چطور؟

بنفشه: مهرباناز پیش توئه؟

سر از متکا برداشت: چی؟

بنفشه: ازش خبر نداری؟

سامان: نه، چی شده؟!

بنفشه: از دیروز غیبش زده.

سامان: یعنی چی؟

بنفشه: ماشین برادرشو برداشته رفته.

سامان: الان میام اونجا.

بنفشه: نه!

سامان: یعنی چی نه؟! باید پیداش کنیم.

حاج رضا: اگر میخواد بیاد بگو بیاد.

بنفشه: آخه...

مهرداد: آدرس بده بیاد.

بنفشه: آدرس داره.

\*\*\*

صدای ترمز ماشین باعث برخاستن بنفشه و مهرداد شد... نگاه مضطربش به دربی بود که خیلی زود کوبیده شد. مهرداد با عجله درب باز کرد با دیدن سامان قدمی عقب رفت.

سامان: سلام.

مهرداد: سلام.

حاج رضا: بنفشه؟

سامان: سلام... من سامانم، سامان ایرانی.

بنفشه: ایشون دوست مهرنازن.

مادر: بنفشه این آقا چی میگن؟

مهرداد: الان وقت این حرفا نیست، باشه برای بعد... شما از مهرناز خبر داری؟

سامان: نه... از دانشگاه داشت میومد خونه.

مهرداد: خیلی کلافه بود، دعواتون شده بود؟

سامان: نه.

حاج رضا: پس چی؟

سامان: با برادرم دعوا شده بود که مهرنا (با دیدن چهره بقیه از بردن نامش صرف نظر کرد)... که ایشون دیدن و ناراحت شدن.

حاج رضا: چرا باید ناراحت بشه؟ چه ربطی به مهرناز داشت؟

سامان: دعوا در مورد ایشون بود.

مادر: حتما برادرت هم به اندازه ما از این رابطه پنهانی غافلگیر شده بود.

سامان: بله.

به بنفشه نگاه کرد: تو میدونستی؟

بنفشه: مهرداد!

مهرداد: حساب تو رو بعدا میرسم.

سامان: گوشیش خاموشه.

حاج رضا به کنایه: بله.

سامان: تو نمیدونی کجا ممکنه رفته باشه؟

بنفشه: نه.

نگاهش به درب اتاق مهرناز افتاد: شاید...

مهرداد: چی؟

سامان: جایی که همیشه میرفتیم.

مهرداد: کجا؟

نگاهی به نیمکت ها انداخت... در این زمان از روز کسی در باغ نبود.

سامان: نیست.

مهرداد: مگه نگفتی امکان داره اینجا باشه؟

سامان: فکر میکردم اومده باشه اینجا.

موبایل مهرداد. مهرداد: الو؟... خودم هستم...  
کجا؟... الان میام. (با عجله سمت خیابان رفت)  
سامان: پیدا شده؟

مهرداد: بله، لطفا دنبالم نیا.

سامان: اما...

مهرداد: صحبت من و شما باشه برای بعد.  
همانطور ایستاد.

\*\*\*

وارد اتاق میشد مهربی با دیدنش بلند شد، نفس راحتی کشید:  
سلام.

خانم: سلام... شما؟

مهرداد: مهرداد فهیم هستم.

خانم: خوش آمدید، برادر مهربان خانم؟

مهرداد: بله... چی شده؟

خانم: دیشب تو یکی از پارکا داشته میچرخیده چند نفر  
مزاحمش میشن.

نگاهش کرد.

خانم: نگهبان پارک باهاشون درگیر شده و ایشون رو هم به ما  
معرفی کرده.

مهرداد: ممنون، میتونم ببرمش؟

خانم: بله، بهش نمیومد دختر فراری یا اهل خلاف باشه، به خاطر همین خیلی باهاش صحبت کردم تا راضی شد شماره شما رو بهمون بده.

مهرداد: ممنون.

\*\*\*

نگاهش به قدم هایش بود که صدای مهرداد را برای درخواست تاکسی شنید.

تمام طول راه صحبتی نداشتند، با دیدن خانه و ماشین سامان چشم بست.

مهرداد: برو تو.

بی هیچ حرف و نگاهی به سامان وارد خانه شد.

مهرداد: هنوز که اینجائی.

سامان: نگران بودم.

مهرداد: رفع شد؟ به سلامت.

سمت ماشین برگشت.

کارتش را سمت او گرفت: فردا منتظرتم.

سامان: چشم. (کارت را گرفت و سوار شد)

\*\*\*

میان راهرو ایستاده صحبت نمیکرد.

حاج رضا: کجا بودی؟

مهرداد: بذارین استراحت کنه، بعدا صحبت میکنیم.

مادر: مردیم از نگرانی.

مهرداد: مامان! باشه برای بعد.

آرام راهی اتاقش شد... بنفشه نگاهش کرد.

مهرداد: تو بیا.

بنفشه: من؟!

مهرداد: راه بیوفت. (سمت حیاط برگشت)

با ترس نگاهش کرد و نشست.

مهرداد: خب؟

بنفشه: به خدا نمیدونم چی شد؟

مهرداد: چند وقته؟

بنفشه: سه ماهه.

ابرو بالا انداخت: خوبه.

بنفشه: نمیخواست پنهانش کنه.

مهرداد: آهان، کی قرار بود باهام حرف بزنه؟

جوابی نداشت. مهرداد: به مامانت زنگ بزن بگو امروز

اینجا میمونی.

بنفشه: باشه.

مهرداد: حالا که به تو بیشتر از ما اعتماد داره بهتره پیشش

باشی، حتما بهت احتیاج داره.

بنفشه: اینطور نیست!

مهرداد: واقعیت همینه، برو پیشش... ازت توقع خبرچینی ندارم اما حواست بهش باشه.

سر تکان داد.

\*\*\*

پس از ضربه ای وارد اتاق شد: سلام.

بی هیچ حرفی طرفش رفته خود را در آغوش او انداخت.

بنفشه: عزیزم... چی شده؟

مهری: برادرن.

او را از خود جدا کرد: کیا؟

مهری: سامان و سالار.

نگاهش خیره شد: مطمئنی؟

روی تخت نشست: تو تریا نشسته بودیم یه دفعه رسید، بهم معرفیمون کرد اما خیلی جا خورده بود.

بنفشه: خب؟

مهری: داشتم میرفتم پیش دکتر رضوی دیدم تو حیاط دعوا شده، صدای سامان آشنا اومد، رفتم طرفش... داشتن همدیگرو کتک میزدن.

کنارش نشست: خب؟

صورتش را گرفت: نمیدونی چی شنیدم؟

بنفشه: چی؟

مهری: سالار داشت میگفت گفتم برو برام خواستگاریش کن تو رفتی برش زدی.

بی اختیار بلند شد: چی؟

به گریه افتاد: خدایا...

بنفشه: خب یعنی... نمیدونم چی بگم!

مهری: میفهمی چیکار کرده؟

بنفشه: چرا؟

مهری: نمیدونم.

بنفشه: باهاش صحبت نکردی؟

مهری: حراست بردشون.

بنفشه: خدای من!

مهری: قاطیم بنفشه.

بنفشه: حق داری.

مهری: از کجا فهمید؟

بنفشه: من بهش زنگ زدم؟

مهری: مهرداد فهمید؟

بنفشه: آره.

سر تکان داد: خیلی بد شد.

بنفشه: کار تو راحت شد.

مهری: برای چی؟

بنفشه: بالاخره که میخواستی بهش بگی.

مهری: نه یعنی دیگه نه.

بنفشه: یعنی چی؟

مهری: من نمیخوامش.

بنفشه: میفهمی چی میگي مهرناز؟

مهری: دیگه نمیتونم باهاش ادامه بدم.

بنفشه: مهرناز! حتما با خودت میگي میپیچونیش و با سالار بله.

جواب نداد.

بنفشه: فکر میکنی پدرت اجازه میده؟ گذشته از حاج رضا، مهرداد سرتو میبره.

مهری: شاید راضی شه.

بنفشه: خیلی خری!... میفهمی این یعنی چی؟ اصلا امکان

نداره، کی حاضره با همچین چیزی موافقت کنه؟

مهری: دیگه نمیتونم با سامان باشم، من بهش اعتماد کرده بودم، بهش دل بسته بودم.

بنفشه: خب این که خوبه، همینطور ادامه بده.

سر تکان داد: دیگه نمیتونم.

بنفشه: مهرناز! مهرداد فردا میخواد باهاش صحبت کنه.

مهری: در مورد چی؟

بنفشه: تو دیگه.

مهری: نه!

بنفشه: مهرناز! کارت اخلاقی نیست.

مهری: مگه کار سامان اخلاقی بود؟ اگر به حرف سالار گوش کرده بود الان هیچ کدوم از این مشکلاتو نداشتم.

بنفشه: الان نمیتونی درست تصمیم بگیری.

مهری: ماجرای گل و زنبور و پروانه رو شنیدی؟ گل با زنبور معاشقه میکنه اما از طرفی عاشق پروانه ست.

بنفشه: مهرناز! هر چی بود تموم شد.

مهری: یا سالار یا هیچ کدوم.

بنفشه: تو رو خدا عاقلانه تصمیم بگیر.

مهری: برو، میخوام تنها باشم.

بنفشه: باشه فقط درست تصمیم بگیر.

سر تکان داد.

مادر سینی غذا را میچید.

مهرداد: کجا؟

مادر: برای مهرناز ببرم.

مهرداد: لازم نکرده، گرسنه باشه میاد میخوره.

مادر: گناه داره مادر.

مهرداد: چه گناهی؟

مادر: مهرداد جان!

درب زد: مهرناز ناهار حاضره.

جوابی نیامد.

مهرداد: این یعنی گرسنه نیست.

حاج رضا: بذار یه کم تنها باشه.

مادر: چطور دلتون میاد؟

حاج رضا: مگه چیکار میکنیم؟

مادر: بذارین بیاد بیرون.

مهرداد: ما کاریش نداریم، خودش میخواد تنها باشه.

مادر: براش غذا ببر.

مهرداد: لوسش نکن.

مادر: بهش سر بزنم؟

حاج رضا: نه خانم، بذار تنها باشه.

سر تکان داد.

\*\*\*

نگاهی به ساعت انداخت، امشب نمیتوانست در شرکت بماند، کتش را پوشید و به زور پاهایش را دنبال خود کشید.

نگاه سالار به پنجره اتاق مهرناز بود، اتاق نیمه تاریک بود و پنجره باز اما کسی پشت پنجره نبود.

کلید سمت قفل برد اما نچرخاند، چشم بست و نفس عمیقی کشید،  
کلید چرخاند و وارد شد: یا الله.  
توئی؟  
حاجی: سالار

سالار: سلام حاجی.

حاجی: سلام پسرم... کجائی پس؟

لبخند زد: کار داشتم.

حاجی: چرا دیشب نیومدی؟

سالار: کارم طول کشید.

حاجی: این همه کار برای چیه پسر؟

کلید بار دیگر در قفل چرخید، این بار سامان وارد شد، با  
دیدن سالار ایستاد: سلام.

نگاه چرخاند: سلام.

حاجی: سلام پسرم.

سالار: مامان کجاست؟

حاجی: رفته پیش سارا.

سالار: شب بخیر.

حاجی: شام خوردی؟

سالار: میل ندارم.

سامان: شب بخیر بابا.

حاجی: شب بخیر پسرم.

سامان آرام راهی اتاقش شد.

سالار: میخوام باهات صحبت کنم حاجی.

حاجی: بگو پسرم.

سامان ایستاد.

حاجی: چی شد سامان جان؟

سامان: هیچی.

حاجی: برو دیگه معلومه خیلی خسته ای.

سامان: آره... شب بخیر.

پشت درب ایستاده گوش به درب سپرد.

حاجی: بگو سالار جان.

سالار: اگر اجازه بدین میخوام از اینجا برم.

لبخند زد: کجا؟

سالار: آپارتمان خودم.

این بار لبخند نزد: چرا؟

سالار: اینطوری بهتره.

حاجی: چرا بهتره؟

سالار: من دیگه 32 سالمه.

حاجی: باشی، ربطی نداره.

سالار: خودم اینطوری راحت ترم.

حاجی: چی شده؟

سالار: هیچی.

حاجی: پس چی؟

حرف نمیزد.

حاجی: تو این همه سال حرفی از رفتن نزده بودی، چی شده؟

سر به زیر داشت: هیچی حاجی، تا الان خیلی زحمتت دادم.

دست روی شانه پسر گذاشت: تا من زنده ام کسی از این خونه نمیره.

چشم بست: چشم حاجی، چشم.

\*\*\*

به صدای مهرداد بیدار شد: سلام.

مهرداد: سلام... مگه کلاس نداری؟

مهری: نمیرم.

مهرداد: چرا؟

مهری: حوصله ندارم.

مهرداد: میخوای از واقعیت فرار کنی؟ دو روزه نشستی اینجا

که چی بشه؟

جواب نداد.

مهرداد: نمیخوای در موردش صحبت کنی؟

ساکت بود.

مهرداد: دیروز باهاش صحبت کردم، قصدش جدیه... چرا قایم کردی؟

نمیدانست چه بگوید.

مهرداد: دختر خوب... این چیزا قایم کردن نداره... میومدی میگفتی یکی رو دوست داری، به همین سادگی.  
مهری: روم نشد.

سرش را به سینه چسباند: عزیزم... حتما ترسیدی.  
حرف نمیزد.

مهرداد: پاشو دختر خوب... برو کلاس.

مهری: میشه نرم؟

مهرداد: آره اما بالاخره که باید بری.

مهری: انصراف میدم.

چانه خواهر را میان پنجه اش گرفت: نشنیدم.

مهری: الان حاضر میشم.

پیشانی خواهر را بوسید: دوست دارم آبجی کوچیکه.

آبجی کوچیکه فقط لبخند زد... کاش میتونست حرف دلشو بزنه.

\*\*\*

هنوز آخرین پله را رد نکرده بود راهش را بست.

سامان: سلام.

مهرناز: سلام.

سامان: خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

مهری: خوبم.

سامان: چرا دیروز نیومدی؟

جواب نداد.

سامان: دیروز با مهرداد صحبت کردم، از نظرش هیچ مشکلی نیست.

مهری: نظر من مهم نیست؟

سامان: یعنی چی؟

مهری: من اصلا آمادگی ازدواج ندارم.

سامان: منم که نمیگم همین الان.

مهری: شاید...

سامان: شاید هیچ موقع این آمادگی رو پیدا نکنی؟ مهربان خانم من ولت نمیکنم.

مهری: حرفای اون روز سالار چی بود؟

به موهایش دست برد: مهم نیست.

مهری: از برادرت خجالت نکشیدی؟

سامان: حالا که تو روی برادرم وایسادم امکان نداره ازت دست بکشم.

مهری: پس من چی؟ نظر من مهم نیست؟

سامان: مهربان نذار من دیوونه بشم.

مهرناز: بهم فرصت بده، الان نمیتونم.

سامان: باشه عشقم... باشه... تا آخر این ترم خوبه؟

جواب نداد.

سامان: الان بهمن ماهیم آخر ترم میوفته خرداد؟ خیلی

دیره!... اصلا تا عید، خوبه؟

مهری: نمیدونم.

دستش را گرفت: نگام کن.

آرام سر بلند کرد.

سامان: تو که میدونی چقدر دوست دارم.

سر تکان داد.

سامان: به حرفای سالار فکر نکن... هر چی بود مربوط به

گذشته ست.

چشم بست.

سامان: آفرین... عید عقد کنیم.

حرف نزد، نمیتوانست... تکلیف قلبش چه میشد؟

\*\*\*

بنفشه: سامانو دیدی؟ از دیروز همه کلاس رو اومده سر زده.

مهری: آره.

بنفشه: با هم صحبت کردین؟

مهری: آره.

بنفشه: تصمیمت چیه خب؟

نگاهش کرد.

بنفشه: آفرین... کار خوبی میکنی.

لبخند زد.

بنفشه: مهرداد چیکار کرد؟

سر تکان داد: هیچی.

بنفشه: دمش گرم.

لبخند زد: خودمم حسابی ترسیده بودم.

بنفشه: من که داشتم از ترس سخته میکردم.

خندید.

\*\*\*

مادر میز شام را میچید سالار با یا الله گفتن وارد خانه شد:

سلام پسر.

سالار: سلام، نوش جان.

حاجی: چرا شما دو تا برادر شدین جن و بسم الله؟ هر موقع

میان اون یکی میره.

سر تکان داد.

مادر: شام بکشم؟

سالار: نه، مرسی.

حاجی: چی شده پسر؟

نگاهش کرد، چه غمی در نگاهش بود.

حاجی: چی تو نگاهته؟ تو از چی تهی شدی؟

به لبخندی اکتفا کرد.

حاجی: میخوای صحبت کنیم؟

سالار: فقط اجازه بدین از این خونه برم.

حاجی: چرا؟

جواب نداد.

حاجی: نه تا من زنده ام.

باز لبخند زد: چشم.

مادر: بشینید براتون چای بیارم.

سالار: منو معاف کنید، خسته ام.

مادر: برو بخواب پسرم.

سالار: شب بخیر.

حاجی: شب بخیر.

\*\*\*

سالار باز به گوشه تخت پناه برده نگاهش به عکس مهرناز در

صفحه موبایلش بود: چرا؟... خدایا طاقت این یکی رو

ندارم... خدا!

\*\*\*

سامان: یه پیشنهاد دارم.

مهرناز: چی؟

سامان: یه گردش دست جمعی بریم.

مهرناز: با کی؟

سامان: من، تو، خواهرم سارا، حامد و چند نفر دیگه.

سر تکان داد.

سامان: پس بهشون بگم؟

مهری: باشه.

سامان: جمعه خوبه؟

مهری: آره منم به بنفشه میگم بیاد.

سامان: باشه.

مهری: حالا قطع کن میخوام بخوابم.

سامان: از الان؟

مهری: خوابم میاد.

سامان: باشه، خوب بخوابی.

مهری: ممنون... شب بخیر.

سامان: شب بخیر.

\*\*\*

نگاهی به درب اتاق سالار انداخت و نزدیک شد، ضربه ای به

درب زد.

سالار: بله؟

آرام وارد شد: سلام.

بی تفاوت: سلام.

سامان: میدونم ازم ناراحتی اما... ما برادریم.

سالار: خب؟

سامان: بهتره آشتی کنیم.

گوئی او را به سخره گرفته بود: آشتی.

سامان: قراره جمعه با بچه ها بریم بیرون تو هم بیا.

سالار: بهتره من نباشم.

سامان: لطفا.

چشم بست: ببینم چی میشه.

سامان: میخوام بگم سارا هم بیاد.

سالار: چه خبره؟

سامان: هیچی، همینطوری.

سالار: باشه، من میارمش.

سامان: ممنون.

سر تکان داد: لطفا از فردا بیشتر به حاجی سر بزن.

سامان: چشم... شب بخیر.

\*\*\*

شال سر میکرد موبایلش زنگ خورد: الو بنفشه؟... حاضری؟...  
چرا؟... ای بابا... باشه، بهشون سلام برسون... مرسی...  
خدا حافظ.

\*\*\*

نفس عمیقی کشید و سوار ماشین شد: سلام.

سامان: ببینمت.

سر چرخاند.

سامان: خوشگل خانم چه خبره؟ قراره از کی دل ببری؟

لبخند زد.

سامان: دل مایه بار رفته بیشتر آتیشش نکن.

خندید: برو.

سامان: چشم، کمربندت.

کمربندش را بست: اینم چشم.

\*\*\*

سارا: پس خودش کجاست؟

سالار: الان میاد. (هیزمی در آتش ریخت)

حامد: چقدر سرده.

سارا بیشتر به آتش نزدیک شد.

سامان: سلام.

مهری: سلام.

حامد: سلام، چه عجب.

نگاه سارا و سالار خیره ماند... مهربی به سختی نفس میکشید.

سارا: سلام عزیزم.

سالار سر به زیر انداخت: سلام. (شانه هایش افتادند و نفسش گرفت)

سامان: خواهرم سارا، ایشون هم مهرناز.

مهربی به خاطر آورد دختری که همراه سالار در دانشگاه دیده بود سارا بود: خوشبختم.

سارا: منم همینطور عزیزم.

سامان: بقیه نیومدن هنوز؟

حامد: نه.

سارا: سالار جان بیا من گوشیم تو ماشین جا مونده.

درب ماشین را برایش باز کرد: بردار بریم.

سارا: گوشی دستمه... این دختره مهرنازه؟

سالار: آره.

سارا: پس با سامان چیکار میکنه؟

سر تکان داد.

سارا: این یعنی چی؟

سالار: میبینی که.

سارا: مگه تو نگفتی سپردی سامان بره باهاش صحبت کنه؟

سالار: انگار دل خودش بیشتر گیر بود.

دستی به صورتش کشید: ای وای! این پسره چیکار کرده؟

سر تکان داد.

سارا: هیچی نگفتی؟

سالار: فایده ای نداشت.

سارا: نگفتم بذار خودم باهاش صحبت کنم؟ آدم گوشتو میسپاره

دست گربه؟

سالار: دیگه بی خیال.

سارا: به همین سادگی جا زدی؟

سالار: من جا نزدم فقط به انتخاب برادرم احترام گذاشتم.

سارا: میخوای چیکار کنی دیوونه؟

سالار: نمیدونم... دارم جون میدم.

سارا: به خاطر همین به حاجی گفته بودی از خونه بری؟

با حرکت سر تائید کرد.

سارا: من به جای تو دارم دیوونه میشم.

به زحمت سعی در کنترل بغض داشت: شدم.

دست برادر را گرفت: خواهرت بمیره... خب الان چرا برداشته

آورده پیش تو؟

سالار: بالاخره که رو در ور میشدیم.

سارا: چقدر خونسردی تو.

لبخند محوی زد: چاره دیگه ای دارم؟

سارا: خدایا...

سالار: بریم، ناراحت میشن.

\*\*\*

سامان: کجا رفتین شما؟

نگاه سارا عصبی بود: مجبور بودی تو این سرما قرار بذاری؟

سامان: هوای به این خوبی؟ مگه نه عزیزم؟

لبخند کمرنگی زد.

حامد: بقیه هم اومدن.

\*\*\*

کنار آتش نشسته نگاهش به شراره های آتش بود.

سالار: کسی چیزی میخوره؟

سامان: من چای.

سارا: منم چای.

حامد: اصلا بریم کافه.

سامان: نه، من میرم میگیرم میام.

رسول: منم میام.

سامان: من و رسول میریم، عزیزم شما چی میخوای؟

مهری: چای.

سامان: برای همه چای میگیرم پس.

حامد: عزیزم برابر شد با همه دیگه؟

همه خندیدند اما مهری سر به زیر انداخت.

نگاهی به بقیه انداخت و بلند شد.

\*\*\*

حامد: کجا؟

سالار نگاهش کرد.

مهری: میرم قدم بزنم.

تینا: الان سامان میاد شاکی میشه.

مهری: زود برمیگردم.

حامد: بیام باهات؟

سارا: تو چرا؟ من یا سالار میریم.

با شنیدن نام سالار گر گرفت، ضربان قلبش شدت پیدا کرد:

ممنون، میخوام تنها قدم بزنم.

سارا: برو عزیزم.

\*\*\*

دود سیگار دور سرش هاله ای تشکیل داده بود... از آینده

میترسید، از نگاه به سالار و رسوا شدن قلبش میترسید.

سالار: سامان میدونه سیگار میکشی؟

نگاهش کرد اما حرفی نزد، چه حس بدی داشت از این تنها بودن.

سیگار را از دستش گرفت: به فکر خودت نیستی به فکر برادرم باش.

باز ساکت بود.

سالار: بریم پیش بقیه.

آرام بلند شد... کنار هم راهی شدند... چقدر آرزوی این شانه به شانه شدن را داشت.

با دیدن شیر آب سمتش رفت و دست شست، با یک دست دکمه شیر آب را فشار میداد همین که میخواست آب بنوشد شالش آویزان میشد و مجبور میشد شال را نگه دارد... دستی مردانه زیر فشار آب قرار گرفت، نیم نگاهی به چهره اش کرد و از دست او آب نوشید... سعی میکرد لبانش با دست سالار تماسی نداشته باشد... چقدر گوارا... سر عقب برد و تشکر آرامی کرد.

سالار: نوش جان.

\*\*\*

حامد: کجا بودین؟

سارا با لبخند و حسرت نگاهشان میکرد.

سالار: گم شده بود تو راه پیدااش کردم.

سر تکان داد و سمت آتش رفت.

تینا: شالت خیس شده.

مهری: میخوام آب بخورم خیس شد.

سارا: مریض نشی؟

مهری: نوکشه.

سامان سینی را روی میز گذاشت: بفرمائید.

همه لیوانهایشان را برداشتند.

سامان لیوانی سمت مهری گرفت: بیا عزیزم.

مهری: من تازه آب خوردم دلم دیگه چای نمیخواه.

سامان: باشه، هر موقع خواستی بگو میگیرم برات.

مهری: باشه. ( دلش نمیخواست طعم گوارای آب از دهانش خارج شود )

\*\*\*

عصبی آتش هم میزد.

سارا: خوبی؟

نگاهش کرد... چشمانش از دود نم شده بود یا غم؟ لبخند

کمرنگی زد: خوبم.

سارا: من قبلا هم تو رو دیده بودم.

با تعجب: کی؟

سارا: تو دانشگاه... تو حیاط نشسته بودی من و سالار رو

نیمکت پشتی نشسته بودیم.

نفسی از سر حسرت کشید: متوجه نشدم.

سارا: من از همه چی خبر دارم.

چشم به آتش دوخت. سارا: اون روز برای همین اومده بودم اما سامان گفت خودش بهت می‌گه، کاش به حرفش گوش نکرده بودم. حرف نمیزد.

سارا: تو اون روز ما رو دیدی.

باز ساکت بود... پس دلش رسوا شده بود.

سارا: من یه زنم متوجه نگاه عاشقانه یه زن میشم.

آرام بود اما قلبش در تلاطم...

سارا: لعنت به این روزگار.

آرام اشکش را پاک کرد.

سارا: دارم دیوونه میشم.

سامان: چی می‌گین به هم؟

سارا: از بدیه روزگار.

سامان: این حرفا چیه پیش تازه عروس؟

فقط سر تکان داد.

دست مهری را گرفت: بوی دود گرفتی دختر، پاشو بریم.

همراه سامان راهی شد.

دختر: من شنیده بودم تو خیلی شیطونی، پس چرا اصلا صحبت نمیکنی؟

سامان: چشمش زدین.

لبخند کمرنگی زد.

سارا: حق داره .

نگاه نگران مهري سمتش چرخيد .

سارا: منم با وجود اين سرما حوصله حرف زدني نمياد .

سامان: چقدر غر ميزنيد!

سالار: ميخواين بريم داخل كافه؟

سارا: آره .

حامد: آره .

تينا: منم موافقم .

سامان: انگار چاره اي نيست، بريم .

\*\*\*

كنار شومينه ايستاد .

سالار: مواظب لباس باش .

سر تكان داد .

سامان: كي چي ميخوره؟

سارا: من جوجه .

حامد: چي داره؟

سامان منو را به مهري داد: تو بخون .

مهري: جوجه، كوبيده، برگ، سلطاني، قفقازي، تركي، آش .

سامان: خودت چي ميخوري؟

مهری: برگ.

سامان: منم همینطور. سالار: برگ.

حامد: منم مثل سالار.

تینا: من نمیخوام گوشت بخورم.

رسول: عزیزم اینا غذای رژیمی ندارن.

سامان: حالا یه بار چیزی نمیشه.

تینا: نمیتونم گوشت بخورم.

حامد: آش بخور.

سامان: آش برای عصرونه ست.

تینا: دوست ندارم.

سالار: میخواین بریم یه جای دیگه؟

تینا: میشه؟

رسول: عزیزم... فقط این یه بار.

تینا: باشه، پس... جوجه.

بی تفاوت باز کنار شومینه رفت: چقدر لوس.

سالار لبخند کمرنگی زد.

سارا: چی شد؟

سالار سر تکان داد: هیچی.

مهری نیز بی اختیار لبخند زد... به لبخند آنها سارا نیز خندید.

سامان: چه خبره؟

سارا: هیچی.

حامد: دیگه نبود؟

سامان: نه... سفارش بده بیا این طرف.

\*\*\*

به خنده های دیگران گاهی میخندید و گاهی لبخند میزد.  
صدای زمزمه سامان در گوشش شنیده شد: خوشحالم میخندی.  
لبخند زد.

سارا: بچه ها آرومتر... فقط صدای خنده های ما میاد.

حامد: آخه بقیه خیلی باکلاس اومدن، همه زوجن.

سارا: تو چرا زوج نداری؟

حامد: زوج منو قرار بود مهرناز بیاره.

به حامد خیره شد: کی؟

حامد: دوستت.

مهرناز: بنفشه؟

حامد: نیاوردیش که.

مهرناز: قرار بود بیاد براشون مهمون رسید، نگفته بودی که.

حامد: حالا که گفتم.

لبخند زد: باشه.

حامد: واقعا؟

مهری: آره .

حامد: دمت گرم .

خندید اما صدای خنده هایش دل دیگری را لرزاند .

سالار برای رهائی از عذاب خنده هایش بلند شد: من برم یه نخ سیگار بکشم .

رسول: منم میام .

\*\*\*

رسول استارت میزد: روشن نمیشه .

سامان: یه کاری کنیم، مسیرا به هم نمیخوره... رسول و حامد و تینا با ماشین ما برن من و مهرناز و سارا و سالار با ماشین سالار .

حامد: آره، سوئیچو بده .

سوئیچ را سمت حامد گرفت: حواست به ماشین قشنگم باشه .

حامد: سعی میکنم .

سالار درب برای مهری و سارا باز کرد: بفرمائید .

سارا: مرسی، اول تو بشین مهرناز جان .

سر تکان داد و نشست .

سامان: بریم ما؟

حامد: برین تا ما زنگ بزنیم یکی بیاد ماشینو ببره تعمیرگاه بعد بیایم .

سالار: کاری ندارین؟

رسول: نه شما برین.

با بوقی حرکت کرد.

آینه را تنظیم میکرد نگاهش با مهرناز یکی شد خیلی زود چشم چرخاند.

سامان: خسته ای خانم؟

با شنیدن نام خانم برآشفته و چشم بست.

مهری: نه.

سامان: خیلی ساکتی.

مهری: یه کم.

خندید: عاشقتم... الان میرسیم.

لبخند زد.

سارا: قبلا یه حجب و حیائی بود پسر.

سامان: بی خیال بابا، شما که غریبه نیستین.

سارا: سامان!

مهری سر به زیر انداخت.

سارا: خجالتش دادی.

سامان: منم عاشق همین حجب و حیاش شدم دیگه.

سارا: خب حالا.

سامان خندید و مهری سر تکان داد... سالار چشم بست تا عذاب بیشتری از دلدادگی آنها نکشد.

\*\*\*

همه پیاده شدند.

سالار: بیا سامان، ببر ایشونو برسون.

سامان: عزیزم اگر من نیام ناراحت میشی؟

پیش از مهرناز سارا اعتراض کرد: یعنی چی؟

سامان: حالم خیلی بده، فکر میکنم به خاطر دوده.

مهرناز: اشکال نداره خودم میرم.

سامان: نه، سالار جان میشه شما زحمتشو بکشی؟

سالار، مهری و سارا به هم خیره شدند.

مهری: سامان!

سامان: نمیشه که تنها بری.

مهری: خودم میرم.

سامان: سالار؟

سر تکان داد: باشه، بفرمائید.

فقط به سامان نگاه میکرد.

سامان: برو عزیزم.

سالار درب برای مهرناز باز کرد: بفرمائید.

سارا: برو عزیزم.

بی خدا حافظی سوار شد.

نگاه آرامش به خیابان بود که سالار سوار شد، به سارا و سامان نگاه میکرد که وارد خانه شدند، متوجه دست سالار شد که کمر بندش را بست.

\*\*\*

نگاهش به خیابان بود، تحمل حضور او برایش سنگین بود، به سختی نفس میکشید.

سیگاری از کیفش بیرون آورده گوشه لبش گذاشت، به دنبال فنک میگشت... سنگینی نگاه سالار را حس میکرد اما نگاه نچرخاند، دود سیگار را بیرون میزد که سالار سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشید، به او چشم دوخت.

سالار: به خودت رحم کن.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت: مگه مهمه؟

سالار: لطفا مهربانتر، حیف نیست؟

مهری: چی؟

سالار: قلبت، ریه هات.

مهری: بالاخره که قراره بپوسن.

سالار: نه، نه به این زودی و اینطوری.

فقط نگاهش میکرد.

سالار: لطفا، بهم قول بده دیگه نکشی.

چه صداقت و مهری در نگاه و صدایش بود.

سالار: میشه قول بدی؟

سر تکان داد.

سالار: بگو که قول دادی.

چشم بست: قول میدم.

سالار: مرسی. (خود شروع به دود کردن سیگار کرد)

مهرناز نگاهش میکرد که دیگر سکوت کرده بود و سیگار میکشید.

\*\*\*

## مهرناز

وقتی اونطوری نگام کرد دوباره دلم لرزید مثل دفعه اولی که دیده بودمش... طاقت نگاهشو نداشتم، ازم قول میخواست که دیگه سیگار نکشم اما کار سختی بود، مگه میشد اعصاب داغونمو بدون سیگار آرام کنم؟ اصرار کرد، یه صداقت و مهربونی خاصی تو نگاهش بود که مجبور شدم قول بدم، بعد از اینکه قول دادم خودش از سیگارم کام گرفت و دیگه حرفی نزد.

\*\*\*

کمربند مهری را باز کرد.

مهری: ممنون، خدا حافظ.

لبخند کمرنگی زد: به سلامت.

به جای خالیه مهری خیره بود، با بوقی حرکت کرد، به ته سیگار مهربان نگاه کرد که هنوز رد رژلبش دیده میشد، با لبخند ته سیگار را در جیبش گذاشت.

\*\*\*

سارا: رسوندیش؟

سالار: آره، سامان کو؟

سارا: خوابیده، صحبت نکردین؟

سالار: در مورد چی؟

سارا: سالار!

سالار: به نظرت انقدر وقیح و بی غیرتم؟

سارا: این حرفو نزن.

سالار: میرم بخوابم.

سارا: سالار!

سالار: شب میمونی؟

سارا: اعصاب ندارم، میرم.

سالار: برسونمت؟

سارا: نه میگم پیمان بیاد دنبالم.

سالار: بی خدا حافظی نرو.

سر تکان داد: باشه، فعلا برو استراحت کن.

با لبخند به اتاقش رفت.

\*\*\*

روی تخت نشسته به ته سیگار خیره بود، بی اختیار لبخندی بر لبانش نشست، با نفس عمیقی فیلتر سیگار را در کشو گذاشت و چشم بست.

\*\*\*

## سالار

با دیدن فیلتر سیگار بی اختیار یه لبخند رو لبام نشست، حداقل چیزی که میتونستم ازش داشته باشم، به خودم قول داده بودم دیگه به عکسش نگاه نکنم اما همیشه که یه دفعه همه چیزو با هم بذارم کنار، باید یه جایگزین برای عکسش پیدا میکردم، حالا این فیلتر سیگار بهترین جایگزین بود. هنوز عطر و نفس مهربان ازش حس میشد، با یه نفس عمیق فیلتر رو تو کشوم قایم کردم.

\*\*\*

نگاهش به آسمان بود.

مهرداد: خوش گذشت؟

با تعجب نگاهش میکرد متوجه حضورش نشده بود: جات خالی بود، کاش میومدی.

مهرداد: هنوز نه.

مهری: چرا؟

مهرداد: تا قبل از عقدتون باهاتون بیرون نیام، قاطی میکنم.

لبخند زد: پس چرا موافقت کردی؟

مهرداد: به خاطر دل تو.

لبخندش از بین رفت، کاش همه چیز موافق دلش بود، کاش همه چیز به خواست دل او بود. مهرداد: خسته ای، دوش بگیر بخواب.

\*\*\*

کلافه تر از آن بود بتواند بخوابد، پهلو به پهلو میشد و چشم میبست اما به محض چشم بستن سالار ظاهر میشد، عصبی نشست: خدایا!

لبه حوض را نشانه گرفت و مستقیم سمت سکو رفت... با وجود سرمای سکوی سنگی بدنش گر گرفته بود آرام نمیشد، پاهایش را داخل حوض یخ زده فرو برد و با ضربه ای یخ ها را ترک زد... پا در آب یخ فرو برده نگاهش به آسمان بود.

در سوی دیگر شهر نگاهش به آسمان دوخته شده بود، قلبش آرام نداشت، حس میکرد ضربان قلبش را از روی لباس حس میکند، دست روی قلبش گذاشت و سمت کشو رفت، با دیدن فیلتر سیگار اعصابش آرام میگرفت.

\*\*\*

## مهرناز

به صدای مهرداد چشم باز کردم... بدنم درد میکرد هیچی یادم نبود... مهرداد و مامان با تعجب نگام میکردن، یادم اومد تو حوض نشستم، پاهامو که تکون دادم یخ دور پام ترک خورد، بدون اینکه بخوام بهشون جواب بدم رفتم سمت پله ها اما

نمیدونم چی شد که... یادم نیست... فقط یادمه حس آدمی رو  
داشتم که داره از یه بلندی پرت میشه فقط صدای جیغ مامان و  
اسمو میشنیدم که مهرداد تکرارش میکرد.

\*\*\*

دکتر: چیکار کرده با خودش؟

مهرداد: صبح که بیدار شدم برم بیرون دیدم تو حوض نشسته،  
دور پاهاش یخ زده بود.

دکتر: حالش خیلی بده.

مهرداد: خدایا!

دکتر: بهتره چند روزی اینجا بستری باشه.

حاجی: هر کاری صلاح میدونید انجام بدین.

دکتر: شما برین پذیرش.

نگاهی دیگر به خواهر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

با موبایلش بازی میکرد تماسی روی صفحه ظاهر شد، نام بنفشه  
بود: الو؟

بنفشه: سلام... خوبی؟

سامان: سلام، چرا دیروز نیومدی؟

بنفشه: مهمون داشتیم، از مهرباناز خبر داری؟

سامان: نه چطور؟

بنفشه: از کی؟

بلند شد: چی شده؟

بنفشه: بیمارستانه.

سامان: برای چی؟

بنفشه: درست نمیدونم، فقط میدونم حالش خوب نیست.

سامان: الان میام، اسم و آدرس بیمارستانو برام بفرست.

بنفشه: باشه، زود باش.

قبل از اینکه پاسخ دهد موبایل را خاموش کرد: باشه.

مادر: چی شد سامان؟

سامان: دوستم بیمارستانه.

مادر: چی شده؟ کدوم دوستت؟

کاپشنش را میپوشید بدون اینکه جواب دهد از خانه بیرون رفت.

مادر: سامان!

صدای شتاب ماشین شنیده شد.

مادر: خدایا سپردمش به خودت. (سمت آشپزخانه برمیگشت یاد

تلفن افتاد، شماره ای گرفت) الو سالار.

سالار: سلام، بله سامان؟

مادر: سالار جان یکی از دوستای سامان بیمارستانه خیلی عجله

ای رفت، نگرانشم.

سالار: دست فرمون سامان خوبه، کدوم دوستش؟

مادر: نمیدونم، جواب نداد و رفت.

دلش گواهی خوب نمیداد: نگران نباش الان میرم دنبالش.

مادر: منو بی خبر نذاری؟

سالار: چشم... فعلا.

مادر: خیر ببینی مادر. (گوشی را روی مبل انداخت) خیر ببینی.

\*\*\*

شماره سامان را گرفت اما جوابی نیامد، مجدد تماس را تکرار کرد.

سامان: الو؟

سالار: چی شده؟ مامان خیلی نگران بود.

سامان: مهرناز بیمارستانه.

بقیه جملات را نمیشنید.

سامان: بنفشه زنگ زد گفت حالش خوب نیست.

\*\*\*

## سالار

دیگه هیچی نمیشنیدم، دلیل نگرانی و ناراحتیه دیشب معلوم شد، نمیدونستم باید چیکار کنم... عصبی بودم و کلافه، یاد سارا افتادم، حتما میتونست همراهم بیاد.

\*\*\*

مقابل بیمارستان قدم میزد سارا از تاکسی پیاده شد: سلام،  
کجائی پس؟

سارا: سلام، چی شده؟

سالار: نمیدونم، همون که تلفنی گفتم.

سارا: داخل نرفتی؟

سالار: روم نشد.

سارا: بریم.

سالار: نمیتونم راه بیام.

سارا: آرام باش، نفس عمیق بکش.

چشم بست و نفس عمیقی کشید.

سارا: بریم، نگران نباش.

کاش به همین سادگی بود، چرا قلبش آرام نمیشد؟ پاهایش سست  
شده بودند، دست به دیوار زد و حرکت کرد.

\*\*\*

مهرداد به دیوار تکیه زده چشم بسته بود.

سارا: این کیه؟

سالار: برادرش، مهرداد.

سارا: چه خوش تیپ.

با غیظ نگاهش کرد.

سارا: ببخشید خب، بد اخلاق!

با سلام سالار چشم باز کرد: سلام.

سارا: سلام.

سالار: من سالار ایرانی هستم برادر سامان.

مهرداد سر تکان داد: خوشبختم... خوش اومدین خانم.

سارا: ممنون، چی شده؟

مهرداد: نمیدونم.

سالار: خب چرا اینطوری شد؟

مهرداد: صبح که بیدار شدم برم بیرون دیدم لبه حوض نشسته

پاهاشو برده داخل آب! پاهایش یخ زده بود!

دست روی شانه مهرداد گذاشت: حالشون خوب میشه. (کاش کسی هم

بود به او دلداری میداد)

مهرداد: ممنون.

سارا: میشه ببینمش؟

مهرداد: ممنوع الملاقاته.

سارا: سامان نیومده هنوز؟

سامان و بنفشه از سوی دیگر رسیدند: سلام! چی شده؟ شما چرا

زودتر رسیدین؟

مهرداد: سلام.

بنفشه: چی شده؟

مهرداد سر تکان داد.

بنفشه: حاج رضا و مامانت؟

مهرداد: حال بابا خوب نبود مجبور شدم ببرمشون خونه.

سالار: کار خوبی کردی.

سامان: حالش چطوره؟

مهرداد: فعلا بیهوشه.

بنفشه: دکترش چی میگه؟

مهرداد: منتظره به هوش بیاد.

بنفشه: دیروز اتفاقی افتاد؟

همه به سامان نگاه کردند جز سارا که نگاهش به سالار بود.

سامان: نه، حالش خوب بود.

مهرداد: از دیشب خوب نبود، من فکر کردم خسته ست، گفتم دوش

بگیر استراحت کن... خودمم رفتم بخوابم که کاش نرفته بودم.

سارا: داداش ایشون حالشون خوب نیست برین یه کم هوا بخورن.

مهرداد: خوبم.

سالار: بریم... یه کم هوای تازه حالتونو بهتر میکنه.

شانه به دستان سالار سپرده همراهش راهی شد.

سارا: دیشب حرفتون شد؟

سامان: نه به خدا! منو که دیدی همین که برگشتیم خوابیدم.

بنفشه: مامانش میگفت پاهاش تو آب یخ زده بود.

سارا: خوب میشه، نگران نباش.

سامان: شما چطوری زودتر اومدین؟

سارا: شرکت سالارینا که همین اطرافه، به منم تا زنگ زد اومدم.

پرستار: همراه بیمار.

سامان: بله؟

پرستار: اون یکی همراه نیست؟ برادرش بود؟

سارا: حالش خوب نبود رفت حیاط.

پرستار: این داروها رو تهیه کنید بیارین.

سامان نسخه را گرفت: الان میگیرم.

پرستار: عجله کنید.

سارا: حالش خوبه؟

پرستار: نه خیلی، یخ زده بود؟

هیچکس جواب نداد.

پرستار: دکتر میگفت امکان داره ازتون شکایت کنن.

سارا: چرا؟

پرستار: شاید آزاری در کار بوده.

سارا: نه! اصلا کسی خبر نداشته ازش.

پرستار: روال قانونی اینه که گفتم.

بنفشه: نه به خدا!

پرستار: دعا کنید زودتر به هوش بیاد.

سارا به دیوار تکیه زد.

مهرداد به کمک سالار به بقیه پیوست: ممنون.

سارا: حالتون خوبه؟

مهرداد: خوبم از مهرناز چه خبر؟

بنفشه: سامان رفت داروهاشو بگیره.

مهرداد: چرا به خودم نگفتین؟

سالار: مهرداد جان شما حالت خوب نیست در ضمن فرقی نداره که.

سر تکان داد: باعث زحمت شما هم شدیم.

سارا: این حرفا چیه؟ مهرناز دیگه جزئی از خانواده ماست.

سالار فقط نگاهش میکرد.

سارا زیر لب: ببخشید داداش.

سر تکان داد... حقیقت داشت حق ناراحتی نداشت.

\*\*\*

حاج رضا سمت دکتر رفت: دکتر تا کی؟

دکتر پرونده را به پرستار داد: پدر جان ایشون دچار یخ زدگی شدن، امکان داشت قلبش از کار بیوفته... باید صبور باشین.

حاج رضا: خدا سپردمش به خودت.

دکتر: فقط دعا کنید ما هر کاری از دستمون برمیومد انجام دادیم.

حاج رضا: دست شما درد نکنه.

مهرداد: حاجی شما باید بری خونه.

حاج رضا: نمیتونم.

بنفشه: حال حاج خانوم اصلا خوب نیست، رنگ به رو ندارن.

مهرداد: بنفشه تو ببرشون خونه.

بنفشه: باشه.

مادر: نه مادر جون... تو خونه آروم نمیگیرم.

مهرداد: مامان بهتره برین خونه. (سوئیچ را سمت بنفشه گرفت)

سارا: سالار جان شما زحمتشو بکش، بنفشه خودشم خیلی خوب به نظر نمیره.

سالار: چشم... بفرمائید.

\*\*\*

مادر با تسبیحش ذکر میگفت.

حاج رضا: خدا خیرت بده پسر... فرصت نشد اسمتونو بپرسم.

سالار: من سالار ایرانی ام، برادر سامان.

مادر: خواهرتون بود؟

سالار: بله، سارا.

حاج رضا: فکرشم نمی‌کردم یه روز اینطوری بخوام با شما آشنا بشم.

سالار: اشکال نداره، به زودی حالشون که خوب شد یه معارفه بهتر میگیرم.

حاج رضا: توکل به خدا.

مادر: یه زنگ به مهرداد بزن بنفشه جان.

بنفشه: چشم.

حاج رضا: نمی‌خواه، خبری بشه خودش میگه اینطوری بیشتر نگران ما هم میشه.

\*\*\*

با عجله سمت بقیه رفت: سلام، چی شد؟

مهرداد: هنوز نه.

سر تکان داد: توکل به خدا.

مهرداد: الان 13 روزه بیهوشه... دکترا میگن این یه مقدار غیر عادیه.

آرام به نشانه متوجه نشدن سر تکان داد: یعنی چی؟

مهرداد: خودمم نمیدونم.

سالار: تو برو خونه یه کم استراحت کن، من اینجام.

مهرداد: نمیتونم.

سالار: خودتم داری از پا درمیای.

مهرداد: اعصابم داغونه.

سالار: میفهمم... لطفا برو، من اینجام.

سر تکان داد: پس خبری شد بهم زنگ بزن.

سالار: حتما.

\*\*\*

پشت دریچه شیشه ای ایستاده نگاهش میکرد، به صدای ملایم اذان سر چرخاند.

به نماز ایستاد، چشم بست و شروع کرد هر چه پیش میرفت حافظه اش کمتر یاریش میکرد، به سجده رفت اما نتوانست چیزی بگوید، بی اختیار به گریه افتاد... شانه هایش میلرزیدند و اشک میریخت.

\*\*\*

با دیدن حاج رضا به سختی و سنگینی توانست از روی نیمکت بلند شود: سلام حاجی.

با دیدن چشمان سرخ سالار به دیوار تکیه زد و چشم بست: بدبخت شدم؟

سالار: نه حاجی! خدا نکنه... به هوش اومده.

چشم باز کرد: راست میگی؟

سالار: بله.

حاجی: پس چرا چشمت سرخن؟

لبخند زد: چیزی نیست حاجی.

با عجله سمت اتاق رفت: هنوز که بیهوشه.

سالار: نه حاجی، خوابیده.

چشم بست: خدایا شکرت.

لبخند زد: مهرداد نمیاد؟

حاجی: داره ماشینو پارک میکنه.

سالار: منم به بقیه خبر بدم.

\*\*\*

## سالار

هر کاری کردم نتونستم نمازمو بخونم، چند بار از نو شروع کردم اما نمیتونستم... به سجده که رفتم دیگه هیچی یادم نیومد! داشتم دیوونه میشدم، به گریه افتادم... نمیدونم چرا گریه کردم! به خاطر فراموش کردن نماز بود یا مهرناز؟ کسی که همه قلبمو تسخیر کرده بود و راه نفسمو بسته بود بیهوش بود اما باز من نمیتونستم نفس بکشم... وقتی برگشتم مراقبت های ویژه پرستار گفتم: شیرینیت کو پس؟ نمیدونستم یا نمیفهمیدم چی میگه، با عجله رفتم سمت اتاق مهرناز، چند تا دکتر بالا سرش بودن، میدیدم چشماش نیمه بازن، ضربان قلبشو میدیدم... انگار تازه راه نفسم باز شد، یه نفس عمیق از هوایی که مهرناز ازش استفاده میکرد وارد ریه هام کردم، بی هیچ مزاحمی نفس میکشیدم.

حاجی: خوبی پسرم؟

با لبخند نگاهش کرد: خوبم حاجی... خیلی خوب.

حاجی: نمیدونم چطوری باید ازت تشکر کنم.

فقط لبخند زد.

\*\*\*

نگاه چرخاند و روی صورت تک تک افراد مکت کرد، به بنفشه اشاره ای کرد.

بنفشه سر نزدیک برد: جانم مهربی جان؟

به سختی توانست نام سالار را بر زبان بیاورد.

بنفشه به سامان و بعد سالار خیره شد: باشه... سالار؟ میخواد با تو صحبت کنه.

سالار: من؟!!

مهرداد: برو ببین چی میگه.

به سامان نگاه کرد و قدمی پیش گذاشت.

سامان: برو داداش.

سر نزدیک برد: جانم؟

چند لحظه ای طول کشید همه آرام بودند و فقط صدای نفس های سنگین مهرناز شنیده میشد، سالار سر عقب کشید و در چشمان نم مهرناز خیره شد، بی هیچ حرفی عقب رفت.

سارا: چی میگه؟

سر تکان داد: اگر اجازه بدین مرخص شم.

حاجی: کجا؟

سالار: کار دارم.

مهرداد: خوبی؟

سالار: آره... خوشحالم حالشون خوب شده، با اجازه.

سارا: سالار!

با لبخندی از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

به کمک بنفشه غذا میخورد: سیر شدم دیگه.

بنفشه: مطمئنی؟

مهرناز: آره.

بنفشه: یه چیزی بپرسم؟

مهرناز: بپرس.

بنفشه: به سالار چی گفتی؟

مهرناز: هیچی.

بنفشه: راستشو بگو دیگه.

سر تکان داد: ازش تشکر کردم.

بنفشه: دروغ میگی، ده روزه نیومده.

مهرناز: چیکار کنم نیومده؟

بنفشه: لج باز.

سارا: چیکار داری به عروس ما؟

بنفشه: سلام.

با لبخند و دست گل همراه سامان وارد اتاق شدند: سلام...  
خوبی عزیزم؟

مهرناز: سلام، خوبم.

سامان گل را به مهرناز داد: خوبی عزیزم؟

لبخند زد: مگه نباید دنبال کارای پایان نامه باشی؟ عید  
داره میرسه نمیتونی کاری کنی.

سامان: تو که نباشی دانشگاه دیگه صفائی نداره.

به سختی خندید.

سارا: ببخشید دو سه روزه نیومدیم، سرمون یه کم شلوغ بود.

مهرناز: خواهش میکنم، همینطوری کلی بهتون تشکر بدهکارم.

سامان: کی تسویه میکنی؟

سارا: سامان!

سامان: کی بیایم خواستگاری؟

لبخند همه محو شد.

سامان: عروس خانم؟

سر تکان داد.

بنفشه: حالا چه عجله ای داری!

سامان: دیگه نمیتونم تحمل کنم دوریشو.

مهرناز: باید با مهرداد و بابا صحبت کنی.

سامان: چشم.

سارا آرام نگاه میکرد: اجازه بدین حالش خوب شه، مرخص بشه بعد.

سامان: با دکترش صحبت کردم، گفته فردا مرخص میشه.

سارا سر تکان داد: مبارکه.

بر عکس لبخند گشاد سامان لبخند کمرنگی بر لبان مهربان نشست.

\*\*\*

سارا میز شام را میچید اما تمام حواسش دنبال برادر بود که نگاهش به روزنامه بود: سالار جان بیا... بفرمائید. سالار: دست شما درد نکنه.

سامان: پیمان خوب حال میکنیا، چه سرویسی میده.

پیمان: بله، دست شما درد نکنه خانم.

سارا: نوش جان، حاجی بفرمائید.

حاجی: آفرین، دست دختر گلم درد نکنه.

ساسان: دوقلوها کجان؟

سارا: پیش مامان پیمان.

سامان: تو فقط زائیدیشون.

لبش را گزید: سامان!

ساسان: راست میگه دیگه، یا پیش پیمان یا مامان پیمان، در هر صورت پیمان، آخه مرد هم انقدر زن ذلیل!

پیمان خندید: شما رو هم می بینیم آقا سامان، شما رم میبینیم ساسان خان.

مادر: غذا سرد میشه بچه ها.

سامان: حاجی؟

حاجی: جانم سامان؟

سامان: میخوام در مورد مسئله مهمی باهاتون صحبت کنم.

حاجی: بگو پسر، در مورد چی؟

سامان: میخوام ازدواج کنم.

نگاه سارا و سالار به هم دوخته شد.

مادر: راست میگی؟!

سامان: بله.

پیمان: مبارک باشه.

سامان: اجازه میدین حاجی؟

لبخندی بر لب نشانند: چرا که نه پسر، چی بهتر از این؟ حالا کی هست؟

سامان: از بچه های دانشگاه.

مادر: خدا رو شکر.

پیمان: همون دختر خانمی که یه بار رفتیم عیادتش؟

سارا چشم غره رفت اما جمله ای بود که گفته شده بود.

حاجی: چی شده؟

سارا: چیزی نیست، تو سرما مونده بود حالش بد شده بود.  
تمام مدت گفت و گو سالار نگاه به غذا دوخته نه میخورد نه صحبت میکرد.

حاجی: چه جور خانواده ای دارن؟  
سامان: سارا.

سارا: خودت که گفتی بقیه رو هم بگو دیگه.  
سامان: خب چرا عصبانی شدی؟

سارا: میز شام موقع صحبت در مورد خواستگاریه؟  
حاجی: اشکال نداره.

سامان: پدرش حاج رضاست، تو بازار تو کار پارچه بوده، الان بازنشست کرده خودشو، یه برادر هم داره که تقریبا هم سن سالاره.

با برده شدن نام سالار همه نگاهها سمت او چرخید.  
مادر: پسرم سالار تو ناراحت نمیشی؟

لبخند زد: نه مامان جون، چرا ناراحت؟  
سارا: هر چی باشه تو برادر بزرگتری.

آرام بلند شد، با بلند شدنش همه نگاهها هم بلند شدند، کنار سامان ایستاد و سرش را روی سینه فشار داد: خوشبخت شی داداش کوچیکه.

به اشاره سارا بلند شد: ممنون.

ساسان: پس من چی؟

سارا: تو چی؟

ساسان: داداش سالار هیچ موقع کسی رو بغل نمیکنه، حالا سامانو بغل کرد منم میخوام.

سر ساسان را نیز در آغوش گرفت: حسود کوچولو.

ساسان: چه آرامشی داره خدائی بغلش، البته این که بغل نیست فقط سرمونو بغل کردی.

پیمان: به خاطر همینه که کسی رو بغل نمیکنه دیگه، نگه داشته برای مخاطب خاص.

همه خندید.

سارا: پیمان!

سالار: کاریش نداشته باش.

مادر: راحتش بذارین، غذاش از دهن افتاد بشین پسرم.  
با لبخند نشست.

سارا: اما منو بغل کرده.

سامان: کی؟!؟

سارا: روز عروسی، یه بارم موقع دنیا اومدن دوقلوها.

ساسان: خب همش دوباره.

سارا: نخیر، هر موقع هم با پیمان دعوام شه سرمو بغل میکنه.

پیمان: سارا! به سالار میگی؟

سارا: اگر نگم که دق میکنم.

پیمان: ببخشید سالار جان، پیش میاد دیگه.

سالار خندید: غذا سرد شد، خب آقا داماد... کی بریم  
خواستگاری؟

سارا با غم خاصی سر تکان داد: خواهرت بمیره.

پیمان: چرا؟!

سارا: هیچی.

سامان: امروز زنگ زدم به مهرداد، گفت با حاج رضا صحبت  
میکنه.

حاجی: بهتره مادرت هم باهاشون تلفنی صحبت کنه، شماره  
خونشونو بده مادرت.

سامان: چشم.

مادر: الهی که خوشبخت شین.

سامان: ممنون.

سارا نگاهی دیگر به سالار انداخت، با اینکه نمیخواست  
آرزوئی غیر از خوشبختی برای برادرانش داشته باشد اما  
زبانش قفل شده بود، نفس عمیقی کشید و لب باز کرد: خوشبخت  
شین.

سامان: ممنون.

حاجی: حالا به غذا برسین.

\*\*\*

شالی روی سرش انداخت.

مهرداد: پیام تو؟

مهرناز: بیا داداش.

با لبخند نگاهش میکرد: خوشگل خانم.

خندید.

مهرداد از پشت او را در آغوش برادرانه اش گرفت: چرا آرام نیستی؟

از آینه نگاهش میکرد.

مهرداد: قلبت مثل گنجشک میزنه، شما که همه چی رو تموم کردین.

سر تکان داد.

مهرداد: نگران نباش.

مهرناز: چشم.

مهرداد: امیدوارم خوشبخت بشی.

سر به سینه برادر چسباند.

\*\*\*

مادر: همیشه که.

مهری: نمیخوام.

مهرداد وارد آشپزخانه شد: چی شده؟

مادر: میگه جای نمیارم.

مهرداد: اشکال نداره من میارم.

مادر: همیشه که، عروس باید جای بیاره.

مهرداد: مهم نیست مادر من، اینا همدیگرو پسندیدن.

مادر: از دست شما جوونا.

مهرداد: حاضرین؟

مهری: آره.

به زنگ درب نگاهش مضطرب شد.

مهرداد: اینطوری حاضری؟

دست روی قلبش گذاشت.

مهرداد با لبخند سمت آیفون رفت.

\*\*\*

کنار مادر ایستاده از میهمانان استقبال میکرد.

سامان گل را سمت مهری گرفت: سلام.

مهری: سلام.

سالار: سلام. (سر به زیر از کنار مهری رد شد)

مهرداد: بریم عزیزم.

باز کنار مادر نشسته نگاهش به بقیه بود.

مهرداد: من شنیده بودم شما یه برادر دیگه هم دارین، تشریف

نیارندن؟

پیمان: مونده پیش بچه ها، در ضمن خواستگاری جای بچه ها نیست.

به خنده همه لبخند زد.

سارا: ساسان که خیلی دوست داشت بیاد ولی پیمان نداشت.

پیمان: به وقتش انقدر خواستگاری بره.

حاج رضا: بله.

حاجی: من خودم چهار بار خواستگاری حاج خانم رفتم تا بله گرفتم.

مهرداد: پس ما هم یه قرار چهار باره بذاریم.

سامان نگران نگاهش کرد: آقا مهرداد!

مهرداد: آقا پیمان چند بار خواستگاری اومدن؟

حاجی: فکر کنم سه بار، البته بعدا فهمیدیم سر کار بودیم و

برای حفظ ظاهر سارا خانم مدام جواب رد میداده و پیمان

خانواده بی نوا رو هی میاورده خواستگاری.

سارا: حاجی!

حاجی: غیر از اینه؟

پیمان: خب میترسیدیم حاجی.

حاجی: خب دیگه از شوخی بگذریم بهتره بریم سر اصل موضوع...

حاج رضا منم مثل خودت بازاریم... تو کار برنج و خواروبار

و خشکبارم، سه تا پسر دارم یه دختر، ارشد اولادم سالار خان

که سالار خونه ست. سالار سر تکان داد: زنده

باشین حاجی من کوچیکتونم.

حاجی با لبخند ادامه داد: زنده باشی سالارم، سارا خانم 5 سالی میشه ازدواج کرده و دوقلو داره.

حاج رضا: خدا براتون نگه داره.

پیمان: ممنون.

حاجی: سامان پسر دوممه، 27 سالشه، از قضا هم رشته ایه مهرناز خانمه، یه چند وقتی میشد رفتارای مشکوک داشت اما نمیگفت چیه، تا هفته پیش که گفت میخواد سر و سامان پیدا کنه، این دفعه دیگه مثل ماجرای این آقا پیمان رو دست نخوردیم.

باز با خنده همه سالار و مهری فقط لبخند زدند.

حاجی: اینه که مزاحم شما شدیم، من تعریف دختر خانم شمار رو خیلی پاک و نجیب شنیدم که الان میبینم مثل برگ گل پاک و مطهره.

حاج رضا: سلامت باشین.

حاجی: این هم از پسر من، هر جا خواستین بفرمائید برای تحقیقات... دانشگاه که فقط پایان نامش مونده، بعد از لیسانس رفت سربازی بعدش رفت ارشد خوند، خودشم پیش من مشغوله البته نه تو بازار، تو یکی از شعبه های فروشگاهه.

حاج رضا: ما هم ظاهر و باطن همینیم... هم دختر مال شما هم پسر.

حاجی: قربون شما، ما هر شرط و خواسته ای داشته باشین به دیده منت، رو چشم قبول داریم.

حاج رضا: من شرطی ندارم فقط هر چی مهرناز جان بگن.

همه سمت مهرناز چرخیدند... سنگینی نگاهها آزارش میداد... چشم به گلهای قالی دوخته بود.

حاج رضا: دخترم؟

سر بلند کرد و به پدر خیره شد.

مهرداد: مبارکه.

همه دست زدند و باز به گلهای چشم دوخت... کاش نمیگفتند مبارکه! نیست، مبارک نیست.

حاجی: سارا جان، شیرینی تعارف کن.

سارا: چشم.

با صدای سارا از رویا دل کند، نگاهش کرد.

سارا: عروس خانم؟

لبخند زد: من میل ندارم.

سارا: همیشه که! شیرینیه عروسیه خودته.

با لبخند شیرینی برداشت و در بشقاب گذاشت: مرسی.

حاجی: خب حالا برسیم به مهریه و شیربها.

حاج رضا به مادر مهری نگاه کرد: راستش شیربها مال مادر

عروسه، این فروغ خانم ما از سهم خودش گذشته.

حاجی: همیشه که.

فروغ: نه حاجی... حلاله حلال، من گذشتم.

حاجی: دست شما درد نکنه خب مهریه چی؟

حاج رضا: مهریه هم هر چی مهرناز بگه.  
باز مخاطب قرار گرفته بود، به پدر خیره شد: خب...  
حاج رضا: بگو دخترم، نترس هر چی دوست داری بگو چونه  
میزنیم درست میشه.

لبخند زد: هر چی بابا بگن.

حاج رضا: خب... چی بگم من؟

حاجی: با 500 تا سکه موافقین یا برم بالاتر؟

حاج رضا به دختر نگاه کرد.

مهرناز: 114 تا.

سالار لبخند زد.

حاج رضا: به مبارکی.

چشم بست و نفس عمیقی کشید.

\*\*\*

پشت پنجره ایستاده نگاهش به برف بود.

فروغ: مبارکه مادر جون.

لبخند زد: ممنون.

چه حس سنگینی داشت این تبریک!

فروغ: چرا زن سالار همراهشون نبود؟

چهره در هم کشید: سالار ازدواج نکرده.

مهرداد: جدی؟ چرا؟

باز به پنجره چشم دوخت: نمیدونم.

\*\*\*

به نام سامان بر صفحه موبایلش خیره بود.

مادر: مهرناز! سامان بیشتر از ده بار زنگ زده.

جواب نداد.

موبایل را برداشت: چرا جواب نمیدی؟ الو؟... سلام پسرم...

خوبم... بله گوشی رو نگه دار... مهرناز جان!

گوشی را گرفت: الو؟

سامان: سلام! چرا جواب نمیدی!

مهری: خواب بودم.

سامان: حاضری؟

مهری: آره.

سامان: بیا پائین الان میرسم.

مهری: باشه.

\*\*\*

نگاهی دیگر در آینه به خود انداخت، شالش را سر کرد و از

اتاق بیرون رفت... مهرداد قرآن به دست کنار درب بود:

ممنون.

مهرداد: الهی که خوشبخت شی عزیزم.

با لبخند از زیر قرآن رد شد، نمیشم.

\*\*\*

نگاهش به آینه بود، سارا قرآن را به دستش داد.

سارا: سوره الرحمن بخون.

ساسان: زن دادش.

با شنیدن این نام لبخند زد: بله؟

ساسان: میگن باید برای مجردا دعا کنی، منو یادت نره...

بین دعاهات یه فرشته هم بگو.

مهری: فرشته؟

ساسان: هیس... آره.

مهری: چشم.

سامان: فرشته کیه؟

ساسان: زن داداش خودش فهمید.

با لبخند نگاهش میکرد که سالار نزدیک شد، چهره اش در هم

رفت و قرآن باز کرد... چادر را روی صورتش کشیده قرآن

میخواند.

عاقده: خب... همه حاضرن؟

حاجی: با اجازه حاج رضا بفرمائید.

حاج رضا: خواهش میکنم... بفرمائید.

عاقده: به میمنت و مبارکی.

بنفشه دست زد.

تینا: حاضری مهرناز؟

جوابی نیامد.

سایه: داره قرآن میخونه.

عاقده شروع به اجرای مراسم کرد.

به خود آمد که مخاطب قرار گرفته بود.

عاقده: عروس خانم؟ بار سوم رو هم اعلام کردم... آیا وکیلیم؟

میدانست کافیست صحبت کند تا لرزش صدایش مشخص شود، به

لیوان آب اشاره کرد.

سارا با عجله لیوانی آب برایش ریخت: بیا عزیزم.

جرعه ای آب نوشید و لیوان را روی میز گذاشت.

نگاه سالار به چادر سفید مهرناز بود، قلبش کند شده بود، به

سختی نفس میکشید.

عاقده: آیا وکیلیم؟

نفس عمیقی کشید: بله.

عاقده: مبارک است.

صدای دست و تبریک بود که شنیده میشد.

بنفشه چادرش را عقب کشید با دیدن چشمان نمش چشم بست:

مهری! خودتو اذیت نکن.

با دیدن بقیه که سمتشان می آمدند لبخند زد.

با صدای سالار چشم بست و تشکر کرد.

سالار به سختی نفس میکشید، دستی به یقه لباسش برد و راه  
نفسش را آزاد کرد.

سارا: خوبی؟

سالار: خوبم.

سارا: خواهرت بمیره.

لبخند کمرنگی زد.

\*\*\*

در آینه ماشین نگاهی به صورتش کرد: سامان؟

سامان: بله؟

مهری: کی فهمیدی منو دوست داری؟

سامان لبخند زد: روزی که اومدم از طرف سالار ازت خواستگاری  
کنم.

نگاهش عوض شد.

سامان: داشتی با بنفشه تو حیاط صحبت میکردی، خجالت کشیدم  
خواستم برگردم که یه دفعه خندیدی، با صدای خنده ات دلم  
لرزید.

سر تکان داد و به خیابان چشم دوخت... سامان دستش را گرفت  
اما سر نچرخاند... کاش نخندیده بود... کاش در حیاط  
نبود...

\*\*\*

مادر: مهرناز! برگشتی؟

مهری: سلام، آره.

مهرداد: سامان از بابا اجازه گرفت برین بیرون، میگفت شاید شب برنگردین.

مهری: حوصله نداشتم... سردم بود.

مادر: حالت خوبه؟

مهری: آره... یه کم بخوابم خوب میشم.

مهرداد: برو بخواب عزیزم.

\*\*\*

باز به حوض میان حیاط پناه برده بود، پا در حوض برده نگاه به آسمان دوخته بود، سرمای آب را حس نمیکرد از شدت گرما مشتی آب به صورتش زد که با فریاد مهرداد از جا پرید.

مهرداد: مهرناز! باز شروع شد؟

نگاهش کرد: گرم بود.

بلندش کرد: برو تو اتاقت.

سر تکان داد و سمت اتاقش رفت.

\*\*\*

## مهرناز

خودمم نمیفهمیدم چمه... خیلی داغون بودم، اصلا حوصله هیچ کسی رو نداشتم حتی خودمو... فقط به آسمون نگاه میکردم،

انگار دنبال یه معجزه از آسمون بودم اما هیچ معجزه ای اتفاق نمی افتاد... به همه چیز شک کرده بودم... دارم کفر میگم؟ نمیدونم... شاید تقصیر خودم بود... نباید قبول میکردم، شاید اگر نمیدیدمش همه چی تموم میشد... اما... اما من... یه خطای بزرگ کرده بودم پس خدا هم حق داشت باهام قهر کنه... من برای عذاب سالار حاضر به این ازدواج شده بودم!

\*\*\*

سیگار به دست قدم میزد و نگاه به دود سیگار دوخته بود. نمیدانست چند ساعت راه رفته روی صندلی که نشست خشکی کمر و درد پاهایش شروع شد، چشم بست و سر روی میز گذاشت.

\*\*\*

از کلاس خارج شده سمت پله ها میرفت متوجه صدائی شد، سمت کلاس سرک کشید، با دیدن سالار ایستاد. استاد: خانم!... لطفا بیاین کمک.

بی حرکت ایستاده بود.

استاد: خانم!

مهری: سالار!

استاد: میشناسینش؟

با حرکت سر پاسخ مثبت داد: چی شده؟

استاد: داشت صحبت میکرد یه دفعه از حال رفت، زنگ زد و اورژانش میگن تو ترافیک موندن.

در جیب های سالار به جست و جوی سوئیچ پرداخت: ببریمش.

استاد: حواستون بهش باشه تا برم دو نفر و پیدا کنم.

کنار سالار نشسته نگاهش میکرد، دست روی قلبش گذاشت، خیلی آرام میزد... صدای نفس هایش به سختی شنیده میشد که استاد همراه دو نفر دیگر برگشت.

\*\*\*

دکتر: چیزی نیست... دچار نوسان فشار خون شده.

استاد: الان حالش خوبه؟

دکتر: بله... سرمش تموم شد ببرینش.

استاد: خدا رو شکر.

مهری: خیلی زحمت کشیدین آقای دکتر، شما تشریف ببرین من هستم.

استاد: مطمئنی دخترم؟

مهری: بله، زنگ میزنم برادرش بیاد.

استاد: چه نسبتی باهاش داری؟

لحظه ای مکث کرد: همسر برادرش هستم.

لبخند زد: خدا رو شکر پیدات شد، بهش بگو حالش خوب شد حتما بهم زنگ بزنه.

مهری: حتما.

استاد: خداحافظ.

\*\*\*

کنارش نشسته نگاهش به روزنامه بود.

سالار: سلام.

مهری: سلام، خوبی؟

سالار: آره، نمیدونم چی شد.

مهری: الان دکتر میاد معاینه میکنه میریم.

سالار: ممنون.

سر تکان داد و برای خبر کردن پرستار از اتاق خارج شد.

\*\*\*

مهری: من میشینم پشت فرمون.

سالار: حالم خوبه.

مهری: شنیدی که دکتر گفت بعد از اون آمپولا خواب آلو میشی.

سالار: باشه... مرسی.

نگاهی به سالار انداخت که چشم بسته بود، پخش ماشین را روشن

کرد، هم زمان با خواننده آرام زمزمه میکرد.

\*\*\*

نگاهش کرد که خواب بود، شماره ساسان را گرفت: الو

ساسان؟... سلام، خوبم... کجایی؟... بیا پائین... کارت

دارم... منتظرم.

به درب ماشین تکیه زده بود ساسان سمتش رفت: سلام، چی شده؟  
این ماشین داداش سالاره!

مهری: چیزی نیست، فشارش افتاده بود بردمش دکتر.

ساسان: چرا؟!!

مهری: الان خوبه، مامانت بالاست؟

ساسان: آره.

مهری: نباید اینطوری ببینه نگران میشه.

ساسان: من سرشو گرم میکنم شما بیارش داخل، میتونی؟

مهری: آره، منتظر خبرتم.

\*\*\*

آرام او را سمت اتاقی برد: سالارا!

چشم باز کرد: چیه؟

او را سمت اتاق برد: بیداری؟

سالار: ها؟

مهری: قفله؟

سالار کلید را از جیبش بیرون آورده به او داد: اینه.

درب باز کرد، با دیدن اتاق لحظه ای ایستاد، او را سمت تخت  
برد و روی تخت رها کرد.

سالار: ببخشید!

کفش هایش را کنار تخت گذاشت: چرا با کفش اومدی!

سالار: چی؟

مهری: هیچی. خداحافظ.

جوابی نیامد.

سمت درب میرفت ایستاده نگاهی به درب اتاق سالار انداخت، با نفس عمیقی از خانه بیرون رفت.

موبایلش زنگ خورد: الو ساسان؟... بردمش تو اتاقش... سوئیچ هم گذاشتم رو تخت... مواظبش باش... باشه... خواهش میکنم... خداحافظ.

\*\*\*

کتاب روی صورتش گذاشته خوابیده بود، به زنگ موبایل سر بلند کرد، با دیدن نام سالار چهره در هم کشید و جواب نداد، زنگ دوباره: الو؟

سالار: سلام.

مهری: سلام.

سالار: خواب بودی؟

مهری: دیگه مهم نیست، بیدار شدم.

سالار: زنگ زدم برای تشکر.

مهری: خواهش میکنم.

سالار: اذیت شدی؟

مهری: نه فقط یه کم سنگین بودی.

سالار: ببخشید، از کجا میدونستی اتاقم کجاست؟

مهری: همینطوری حدس زدم.

سالار: به هر حال ممنون.

مهری: خواهش میکنم، خداحافظ.

\*\*\*

## سالار

چه حسی داشت آغوشش... آغوشی که خودمو ازش محروم کردم، میدونستم اذیت میشه اما بودنشو بیشتر دوست داشتم، مجبور بودم! عطر تنش مدهوشم میکرد... همین که منو انداخت رو تخت سردم شد انگار به مغزم رسید که دوباره از دست دادمش.

\*\*\*

نگاهش به کتاب بود اما نمیدید همین که کتاب برداشته شد سر بلند کرد: سلام.

سامان: سلام، خسته نباشی.

مهری: مرسی، تو هم همینطور.

سامان: بریم؟

مهری: کجا؟

سامان: دور دور.

لبخند زد: بریم.

سامان نگاهش کرد که نگاه به خیابان دوخته بود: خوبی؟

با لبخند نگاهش کرد: خوبم.

سامی: شنبه تولدمه.

مهری: جدی؟ جشن میگیری؟

سامی: هر سال با بچه ها.

مهری: کی؟

سامی: جمعه خوبه؟

مهری: آره... امسال بزرگتر بگیر.

سر تکان داد: کادو برام چی میخوری؟

خندید: ببینم چی میشه؟ جوراب خوبه؟

دستش را گرفت: کثمت!

خندید: یادش بخیر بچه که بودیم همیشه برای بابا جوراب میخریدیم.

سامی: مثل ما.

مهری: بابا هنوز بعضی از جورابا رو نگه داشته.

سامی: جدی؟

سر تکان داد: آره.

سامی: دمش گرم.

مهری: حالا جوراب خوبه دیگه؟

سامی: جوراب بخر ببین چیکارت میکنم.

مهری: دندون اسب پیشکشو که نمیشمارن.

سامی: از من گفتن بود.

خندید... اما تلخ، حتی نمیتوانست واقعی بخندد!

\*\*\*

موهایش را شانه میکرد موبایلش زنگ خورد: الو؟

سامان: سلام خانم، حاضری؟

مهری: سلام، برای چی؟

سامی: بریم تولد دیگه، اول بریم آرایشگاه؟

مهری: چه تولدی؟

سامی: مهربان!

مهری: بله!

سامی: حاضری یا نه؟

مهری: نه، تو که منو دعوت نکردی.

سامی: باید دعوت میکردم!؟

مهری: پس چی؟

سامی: مهربان!

مهری: من با دوستانم قرار دارم.

سامی: میخوای منو حرص بدی دیگه؟

مهری: حرص چی آخه؟

سامی: یعنی نمیای دیگه؟

مهری: نه.

سامی: باشه، اون عقدنامه رو بیار.

مهری: میخوای چیکار؟

سامی: لازمه یه سر محضر بریم من و تو.

مهری: چرا؟

سامی: مهرناز! خودم میکوبم به یکی از این ماشیناها.

خندید: خب دیوونه! الان حاضر میشم.

سامی: دختره دیوونه، مهرداد هم میاد؟

مهری: آره، غروب میرسه.

سامی: بدو دختر.

\*\*\*

خانه برای تولد حاضر میشد، مهرناز گوشه ای نشسته بادکنک  
ها را باد میکرد.

ساسان: خوبی؟

سر بلند کرد: دیگه نه.

ساسان: کی گفت تو این کارو کنی؟ رنگ پریده!

خندید: نفسم بند اومد.

پساسان: بده من... مامان آب قند بیار.

سامی: چی شده؟ ساسان: نفسم بند اومد!

سامی: چیکار میکنی دختر!

مادر در حالی که لیوان را هم میزد رسید: بیا مادر جون.

مهری: خوبم .

سارا: اینو بخور .

جرعه ای آب قند نوشید: مرسی .

سامی: بقیه رو هم بخور .

سالار کیک به دست وارد خانه شد: سلام... چی شده؟

مادر: بادکنک فوت کرده حالش بد شده .

نگاهش به مهری بود: چرا تو؟

مهری: همه کار داشتن خوب .

سامی: خوبی؟

مهری: آره، زود باشین الان ظهر میشه .

سارا: دیگه کافیه، پیمان؟

پیمان: جانم عزیزم؟

سارا: من و مهرنازو ببر آرایشگاه .

سالار به مهرناز چشم دوخت .

سارا: پاشو حاضر شو .

\*\*\*

سامان تی شرتش را میپوشید به زنگ درب از اتاق بیرون رفت:

من باز میکنم، دختران .

مهری سر به زیر سلام داد .

سامان: ببینمت .

آرام سر بلند كرد.

سامان: سلام عروس خانوم... حالا چرا خجالت ميكشي؟

لبخند زد.

سامي: بيا اتاقم تا حاضر شم.

دنبالش راهي شد.

سامي: خوبي؟

مهري: آره.

سامي: كادوت كو؟

مهري: جورابه ديگه چه اصراي به ديدنش داري؟

دستش را گرفت: آره؟

سالار درب زد و با اجازه سامان وارد شد: ببخشيد. (برگشت)

مهري روي تخت نشست.

سامي: اين چرا برگشت؟... سالار؟

درب باز كرد: جونم؟

سامي: چرا رفتي؟

سالار: اومدم بگم حامد اومده.

سامي: الان ميآيم.

سر تكان داد و رفت.

سامي: بريم؟

مهری: لباس عوض کنم پیام.

سامی: کمک نمیخوای؟

مهری: نه... تو برو پیش بقیه.

\*\*\*

با سلام از اتاق خارج شد.

سالار با دیدنش سر به زیر انداخت.

حامد: سلام عروس خانوم، خوبی؟

مهری: خوبم، چرا تنها؟

حامد: جورش نکردی که.

مهری: امشب بهش میگم.

حامد: راست میگی؟

مهری سمت میز رفت: آره.

حامد هم چون کودکان دنبالش میرفت: جون من راست میگی؟

مهری: فاصله قانونی رو رعایت کن.

قدمی عقب رفت: چشم، سر کاری که نیست؟

مهری: نه، قبلا بهش گفتم.

باز نزدیک شد: واقعا؟

مهری: برو عقب.

باز قدمی به عقب برداشت: خب، چی گفت؟



سارا: بنگاه همسر یابی باز کن.

مهری: واقعا.

\*\*\*

در آغوش سامی میرقصید که نگاهش با نگاه سالار یکی شد، چشم بست و نفس عمیقی کشید: خسته شدم. سامی: چرا؟

مهری: همینطوری.

سامی: باشه بشین.

سارا: نوبتی هم باشه نوبت کیکه.

همه دست زدند.

مهری کیک به دست رسید، کیک را سمت سامی برد و برگرداند.

سامی: مهربان!

سامان: باید باهاش برقصی.

سامی: مهری!

مهری: اگه کیک میخوای باید رقص چاقو.

همه با دست زدن تائید کردند.

سامی: از دست تو! بدش به من.

مهری: قشنگ برقصیا.

سامی: چشم. (چاقو به دست میرقصید) کافیه؟

مهری: نه، یه قر دیگه.

مهرداد چاقو را گرفت: مهربان! بیا سامی جان.

سامی: برای تو دارم مهرناز خانم.

با خنده کنار مهرداد ایستاد.

سامی: اونجا چرا؟ بده دم در، بیا اینجا.

کنار سامان ایستاد و سالارها شمع را روشن کرد.

سالار: اول آرزو کن.

برای لحظاتی چشم بست و خواست شمع فوت کند که پیش از او  
مهری شمع ها را فوت کرد: مهرناز!  
همه دست زدند.

مهری: من و تو نداریم که!

سالار چشم بست، کاش میگفت من و سالار نداریم!

سامان دست دور کمر مهری انداخت: باشه برای بعد.

ساسان: خب، کادوها.

سامان: اول کادوی حاجی و مامان گلم.

کادوها را یکی یکی باز میکرد و دست سامان میداد.

سامی: صبر کنید ببینم... کادوی تو کو؟

مهری: همین جاهاست. (دنبال کادو میگشت)

سامی: کو؟

مهری: به خدا همینجا بود.

همه با دست زدن میگفتند: کادو... کادو.

سامی دستش را گرفت: کو؟

مهری: دستمو ول کن بگردم.

سامی: نخیر... همینطوری باید پیدااش کنی.

میخندید: وای سامی! حالا پیدا میشه دیگه.

سامی: نیاوردی؟

سارا: ایناهاش.

مهری: آخی...

سامان جعبه را تکان داد: نیاورده بودی خونت حلال بود.

مهری لبخند زد: ترسیدم دیوونه.

سامی سر مهری را بوسید و سالار چشم بست.

\*\*\*

رسول: سالار سازتو بیار بزن.

میان تشویق بقیه مهری نگاهش میکرد.

گوشه ای نشست و بقیه دور او حلقه زدند: خب... چی بزنم؟

سارا: هر چی دوست داری، هم بزن هم بخون.

سالار سر تکان داد و شروع به نواختن کرد.

\*\*\*

سارا: یکی دیگه.

سالار: من میزنم مهرناز بخونه.

همه به مهرناز خیره شدند و مهری به سالار.

سامی: مگه بلدی؟

سالار: آره.

سارا: تو از کجا میدونی؟

سالار: خوندنشو شنیدم، صداش خیلی قشنگه.

مهرداد: اما مهرناز سالهاست نمیخونه.

سالار سر تکان داد.

مهرداد: کجا؟

سالار: اون روز که حالم بد بود، بعد از اینکه از بیمارستان برگشتیم من خواب و بیدار بودم که داشت با خواننده زمزمه میکرد.

بنفشه: بخون دیگه، منم نشنیدم.

سر تکان داد.

سامی: بخون مهرناز.

سالار شروع به نواختن کرد.

بنفشه: چه آهنگیه؟

نگاهش کرد، میدانست منظور سالار از این آهنگ چیست، سر تکان و شروع کرد:

روز پاییزی میلاد تو در یادم هست

روز خاکستری سرد سفر یادت نیست

ناله ناخوش از شاخه جدا ماندن من

در شب آخر پرواز خطر یادت نیست

تلخی فاصله ها نیز به یادت ماندست

نیزه بر باد نشسته است و سپر یادت نیست

یادم هست ، یادت نیست

یادم هست ، یادت نیست

خواب روزانه اگر در خور تعبیر نبود

پس چرا گشت شبانه در به در یادت نیست

من به خط و خبری از تو قناعت کردم

قاصدک کاش نگویی که خبر یادت نیست

یادم هست ، یادت نیست

یادم هست ، یادت نیست

عطش خشک تو بر ریگ بیابان ماسید

کوزه ای دادمت ای تشنه مگر یادت نیست

تو که خودسوزی هر شبپره را می فهمی

باورم نیست که مرگ بال و پر یادت نیست

تو به دل ریختگان چشم نداری بیدل

آنچنان غرق غروبی که سحر یادت نیست...

همه دست زدند اما نگاه از سالار نمیگرفت.

سامی: عالی بود اما من که میلادم پائیزی نیست، بهاریست.

همه خندیدند.

سارا: مهرناز جان! به دل نگیر.

لبخند زد: نه.

سارا: نباید اینو میزد.

مهری: اشکال نداره.

رسول: خب بعدی.

مهری چشم بست و سالار باز شروع به نواختن کرد.

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تا کی به عشقه دیدنت دوباره از  
تو کوچه ها خسته بشم بمیرم  
تا کی باید دنباله تو بگردم  
از کی باید سراغتو بگیرم  
از کی باید سراغتو بگیرم

قرار نبود چشمای من خیس بشه  
قرار نبود هر چی قرار نیست بشه  
قرار نبود دیدنت ارزوم شه  
قرار نبود که اینجوری تموم شه...

سالار باز با نگاه به مهری شروع به نواختن کرد: اینو خودم  
میخونم.

همه دست زدند.

امان از تو امان از تو که هر دم بردی از یادم

چه کردی با دل و جانم که از یاد تو دلشادم

امان از تو امان از تو چه کاری دست خود دادم

برای تو به عشق تو هنوز از پا نیافتادم

امان از خونه بیرون شدن من

از احساس تو بیرون شدن من

از این حال پریشون دل تو

دوباره مست و حیرون شدن من

امان از تو امان از تو چه کاری دست خود دادم  
برای تو به عشق تو هنوز از پا نیافتادم  
امان از خونه بیرون شدن من  
از احساس تو بیرون شدن من  
از این حال پریشون دل تو  
دوباره مست و حیرون شدن من  
امان از تو امان از تو که هر دم بردی از یادم  
چه کردی با دل و جانم که از یاد تو دلشادم  
امان از تو امان از تو چه کاری دست خود دادم  
برای تو به عشق تو هنوز از پا نیافتادم

ساسان: عالی بود.

مهری عصبی نفس میکشید.

سارا: یکی دیگه؟

سالار: چی بزخم؟

مهری: میشد که یک دمی.

سالار فقط نگاهش کرد.

مهری: بلد نیستی؟

سالار: باشه. (باز ویولون را دست گرفت)

در سکوت شروع به نواختن کرد.

نرفته یاد تو هنوزم از سرم ، نمیتونم من از تو ساده بگذرم  
گلم تا آخرم ، با چشمای ترم ، گذشتی از منو ، نکردی باورم  
میشد که یکمی میشد که یکدمی  
میشد که لحظه ای بگی که یکمی و یکدمی به فکرمی  
بیا با اون نگات بیا با خنده هات سکوتو بشکنو  
بگو منم دوست دارم و میمونم باهات  
نرو بمون تویی تموم باورم ، نگاه تو شده امید آخرم  
غضم به عشقمون ، به لب رسیده جون  
نرو باهام بمون ، نکن چشامو خون  
میشد که یکمی میشد که یکدمی  
میشد که لحظه ای بگی که یکمی و یکدمی به فکرمی  
بیا با اون نگات بیا با خنده هات سکوتو بشکنو  
بگو منم دوست دارم و میمونم باهات...

سارا عصبی: بچه ها! از فاز غم بیاین بیرون.

سامی: راست میگه شاد بزنید.

مهری: من خسته شدم.

سارا: آره ، دیگه اذیتش نکنید.

مادر: شام حاضره.

سامی: این بهتره.

مهری بلند شد: بفرمائید.

\*\*\*

صحبت نمیکرد.

سارا: خوبی؟

مهری سر تکان داد: آره.

سارا: این کارا چیه؟

مهری: تو که دیدی من شروع نکردم.

سارا: پسره دیوونه!

سامی: از کی غیبت میکنید؟

مهری: کی تموم میشه؟

سامی: خسته شدی؟

مهری: آره، مامان و بابا هم رفتن.

سارا: بهتره تمومش کنید، از نیمه شب گذشته.

سامی: باشه، فقط قول دادی بمونی.

مهری: باشه.

\*\*\*

سالار گوشه ای نشسته با لیوان چای مشغول بود، از پشت لیوان به مهرناز خیره شد.

مهرناز: پس خواب نبودی، فقط خودتو زده بودی به خواب.

بلند شد: تقریبا.

مهری: خیلی نامردی! میدونی چقدر نگران شدم؟

لبخند زد: واقعا؟ مگه تو نگران شدنم بلدی؟

مهری: به من تیکه ننداز.

سالار: قرار نبود اینجوری تموم شه.

مهری: تقصیر خودته، به من کنایه نزن.

سالار: تو هم که بدت نیومد.

بی رحم شده بود!

فریاد زد: حق نداری منو سرزنش کنی، هر چی شده خواست تو بوده.

همه سمت آنها چرخیدند.

سارا: سالار!

سالار: معذرت میخوام، من بهش اعتماد کردم.

جواب نمیداد.

مادر دست مهری را گرفت و به گوشه ای برد، پیمان نیز سالار را برد: چی شد!

پیمان: ما تا دیده بودیم و شنیده بودیم عروس برادر شوهر خوب میشدن، شما چرا اینطوری نیستین؟  
سالار: معذرت میخوام.

مهری: ببخشید مادر جون.

مهرداد دست مهری را گرفت: خوبی آبجی جون؟

خود را در آغوش برادر انداخت: نه!

مهرداد: چی شده؟

مهری: الان نه.

سرش را نوازش میکرد: باشه عزیزم... آروم باش.  
سالار عصبی نگاهش میکرد.

\*\*\*

کنار سامان ایستاده میهمانان را بدرقه میکرد.

ساسان: مهرناز!

مهری: بله؟!

ساسان: پس چی شد؟

مهری: صبر داشته باش.

ساسان: قول؟

لیبخت زد: قول.

سامان: چی میگه؟

خندید: بعدا بهت میگم... حامد میشه لطفا بنفشه رو هم

برسونی؟ مهرداد باید بمونه من کارش دارم.

گل از گل حامد شکفت: حتما... بفرمائید.

بنفشه: راضی به زحمت نیستم.

حامد: خواهش میکنم، بفرمائید.

مهری لیبخت زد.

بنفشه: تولدت مبارک سامی، مرسی مهرناز جون.

سامی: ممنون، خوش بگذره.

بنفشه: چی؟

مهری: هیچی... مواظب خودت باش. (سر در گوش بنفشه برد) خر نشیا درست رفتار کن... فکر نکنه از خداته... اول ناز کن بعد قبول کن.

بنفشه: باشه... خداحافظ.

حامد با چشمکی برای مهری درب برای بنفشه باز کرد.

سمت ساسان رفت که کنار حاجی ایستاده بود: ساسان؟

ساسان: جونم زخم داداش؟

مهری: میشه ازت خواهش کنم دوستم فرشته رو برسونی؟ مثل اینکه برای پدرش کاری پیش اومده نمیتونه بیاد دنبالش... میخواد با آژانس بره اما من قبول نکردم گفتم دیر وقته. به زحمت سعی میکرد عادی رفتار کند: چشم.

مادر: دوست توئه؟

مهری سر تکان داد.

مادر: دختر خوب و خوشگلیه مثل خودت.

مهری: ممنون، تا حاضر شی منم بگم حاضر شه.

ساسان: چشم.

مهری به دور شدنش نگاه میکرد: دختر خوبیه.

مادر: آره، وقتی برگشت بپرس ببین نظر ساسان چیه؟

مهری: چشم، من برم پیش بقیه مهمونا تا نرفتن.

حاجی: برو دخترم.

ساسان آرام: خیلی گلی زن داداش، داداش سالار دیوونه ست که باهات دعوا کرد.

لبخند زد: تقصیر منم بود.

ساسان: دیدی گفتم گلی؟

لبخند زد: برو.

\*\*\*

مهرداد: مهرناز جان میای یا برم؟

سامان: میمونه.

مهری: نه... بهتره برم.

سامان: اما قول داده بودی بمونی.

مهری: ببخشید، امشب خیلی خوب نیستم، بهتره برم.

سامان: چی شد خب؟

مهری: هیچی.

سامان: باشه، نمیخوام اذیتت کنم.

مهری: ممنون، بازم تولدت مبارک.

سامان: ممنون عزیزم.

\*\*\*

نگاهش کرد که پوست لبش را میکند، دستش را گرفت: خوبی؟

مهری نگاهش کرد و لبخند زد: آره.

مهرداد: خودت میدونی مثل کوه پشتتم، هر کاری داشته باشی.

لبخند زد: میدونم داداشی.

کاش میشد راز دل با برادر میگفت!

\*\*\*

به نوازش سامان چشم باز کرد: سلام.

سلام: سلام خانوم، خوبی؟

نشست: کی اومدی؟

سامی: یه ساعتی میشه.

مهری: بشین الان میام.

صورتش را خشک میکرد برگشت: خوش اومدی.

سامی: میذاشتی موقع رفتن میگفتی.

لبخند زد: خب خوابالو بودم.

سامی: بریم بیرون؟

مهری: کجا؟

سامی: یه صبحانه دو نفره.

با لبخند موافقت کرد: الان حاضر میشم.

سامی: پائین منتظرم.

\*\*\*

سامی نگاهش کرد: راستش میخوام در مورد یه موضوعی صحبت کنم.

سر بلند کرد: چی؟

سامی: بریم با سالار آشتی کن.

لبخند زد: من که قهر نیستم.

سامی: میدونم اما هر چی باشه برادر بزرگتره.

مهری: باشه.

\*\*\*

از اتاقش خارج میشد سامی و مهری وارد سالن شدند: سلام.

سامی: سلام داداش، کجا؟

سالار: مهم نیست، بفرمائید.

مهری: سلام.

سالار: سلام از ماست خانم، بفرمائید.

مهری پیش از نشستن دست گل را سمتش گرفت.

سالار: برای چی؟

سامی: آشتی کنون.

سالار: من غروب میخواستم برم آشتی کنون.

سامی: ما پیش دستی کردیم.

لبخند زد: ممنون، چی میخورین؟ چای یا قهوه؟

مهری: من چای.

سامی: قهوه، قهوه های دفترشون حرف نداره.

با لبخند شماره ای گرفت و سفارش داد: چه خیرا؟

سامی: هیچ، مثل همیشه.

سالار: از دانشگاه چه خبر؟

سامی: من که منتظر وقت دفاعم.

سالار: خوبه، شما چی؟

مهری: امتحانام هفته دیگه شروع میشن.

سالار: به موفقیت.

مهری: مرسی.

سالار: موافقین ناهار بریم بیرون؟

سامی: کجا؟

سالار: هر جا مهرناز بگه.

نگاهی به سامان انداخت.

سالار: فکر کن ناهار آشتی کنونه.

مهری: جیگر.

سامی: جیگر مهرناز؟

مهری: خب دلم خواست.

سالار: باشه، میریم دربند اصلا.

لبخند زد: عالیه.

سامی: پس دوتائی برین.

سالار: چرا؟

سامی: باید برم بازار.

مهری: پس بمونه برای یه روز دیگه.

سامی: نباید از ناهار آشتی کنون گذشت.

سالار: حالا سر یه فرصت دیگه.

سامی: برین، در ضمن من که قهر نبود شما باید آشتی کنید.

مهری: ما آشتی کردیم.

سامی: بدون ناهار نمیشه، فقط مواظب زخم باش.

مستاصل سر تکان داد.

\*\*\*

مهری کلافه پا بر زمین میکوبید که سالار برگشت: چرا قبول کردی؟

سالار: تو که دیدی؟ چیکار میتونستم کنم؟

سر تکان داد.

سالار: بریم؟

بلند شد.

\*\*\*

کمر بند مهری را بست و حرکت کرد.

نگاه آرامش به بیرون بود... سالار نگاهش کرد و سر تکان داد... همیشه آرزو داشت کنارش باشد اما این کنار هم بودن کجا و ...

\*\*\*

روی تختی نشسته نگاهش به تخت های دیگر بود.

سالار: چی میخوری؟

مهری: جیگر.

سالار: جیگر که غذا نیست، بعدش چی میخوری؟

مهری: هنوز نمیدونم.

جوان سرویس چای را روی میز گذاشت و رفت.

سالار: چای ریختن بلدی؟

با حرص نگاهش کرد: اگر منظورت اینه برات چای بریزم نه.

خندید: خودم میریزم.

شانه بالا انداخت.

سالار: خیلی بداخلاقی، خوشحالم زن من نشدی.

عصبانی: دلتم بخواد.

سالار: نمیخواد عزیزم.

قوری را برداشت: اصلا بده ببینم. ( فنجان را پر کرد )

سالار: پس بلدی.

در فنجان دوم بیش از حد چای ریخت و مقداری از چای در بشقاب برگشت.

سالار: بلد نیستی.

مهری: تو هولم کردی!

سالار: عروس رقصیدن بلد نیست می‌گه زمین کجه .

دست به سینه نشست: اه!

سالار: قهر نکن، بخور.

بشقاب تمیز را برای خود برداشت.

سالار: اینم چشم، مال من.

موبایل مهری: الو؟

سامان: سلام عزیزم، کجائی؟

مهری: دربند.

سامان: ناهار خوردین؟

مهری: نه هنوز.

سامان: تا خودتونو سرگرم کنید ما هم رسیدیم.

مهری: ما یعنی کی؟

سامان: حامد و بنفشه، رسول و تینا، محسن و سایه به مهرداد

هم زنگ زد گفت کار داره.

مهری: آره تهران نیست، باشه فقط زود بیاین.

سامی: چشم... سالار که اذیتت نمیکنه؟

مهری: سامی!

سامی: بهش بگو یادش نره تو دستش امانتی.

چقدر این جمله سنگین بود!

مهری: عجله کنید.

سالار: میان اینجا؟

مهری: آره. (شماره ساسان را گرفت)

ساسان: جانم زن داداش؟

مهری: سلام، چطوری؟

ساسان: خوبم، تو چطوری؟

مهری: خوبم، فرشته کجاست؟

ساسان: دیشب دعوا مون شد.

خندید: من شما رو با هم فرستادم دعوا کنید؟

ساسان: شد دیگه! حالم خیلی بده.

مهری: برو دنبالش بیاین دربند.

ساسان: دربندین؟

مهری: آره، بقیه هم دارن میان.

ساسان: داداش سالارم هست؟

مهری: آره.

ساسان: من ازش خجالت میکشم.

مهری: چرا؟

ساسان: نمیدونم.

مهری: بیا سالار با من.

نگاه سالار باز سمت او چرخید.

ساسان: عاشقتم زن داداش.

مهری: خودتو لوس نکن، دیر بیاین ناهار تمومه.

ساسان: الان میرم دنبالش.

مهری: مواظب باشین.

ساسان: چشم... فعلا.

سالار: فرشته کیه؟ با کی حرف میزدی؟

مهری: ساسان.

سالار: با فرشته دوسته؟

لبخند زد: آره.

سالار: آب زیر کاه.

مهری: از تو خجالت میکشه.

سر تکان داد: چه جذبه ای دارم و خبر ندارم.

خندید: من یه چیزی دلم میخواد.

سالار: چی؟

مهری: از اون لواشکا.

نگاه چرخاند: کثیفه ها!

مهری: لطفا.

سالار: از دست شما دختر، الان میگیرم.

مهری: مرسی.

با لبخند رفت... چقدر شیرین حتی اگر کوتاه باشد و غیر واقعی!

\*\*\*

صدای همهمه و خنده هایشان محوطه را پر کرده بود... ساسان نگاهی به مهری و سالار انداخت... سالار نیز بعد از نگاهی به مهری با لبخند به ساسان نگاه کرد.

رسول: این نگاهها یعنی چی؟

مهری: هیچی.

سایه: یه چیز یواشکی.

مهری: کاش سارا هم بود.

سالار: زنگ زدم گفت دوقلوها نوبت واکسن دارن.

تینا: پایه قلیون هستین؟

همه دست زدند.

جوان قلیان ها را روی میز گذاشت: چیز دیگه ای نمیخواین؟

سالار: ممنون.

قلیان ها دست به دست میچرخیدند تا نوبت مهرناز شد، پیش از لب زدن متوجه نگاه سالار شد، معنی نگاهش را میدانست.

مهری: من نمیکشم.

سایه: چرا؟ چقدر پاستوریزه ای تو.

در جواب لبخند زد.

سامان: من مشکل ندارم، اگر دوست داری بکش.

سر تکان داد: نه.

سامان: باشه، پس بده من.

با نارضایتی قلیان را سمت او کشید... سالار با لبخند

سیگاری روشن کرد.

فرشته: حالا من.

سالار: تو که اصلا.

فرشته: چرا؟!

سالار: تو خیلی بچه ای برای قلیون.

فرشته: ساسان!

ساسان: هر چی داداش سالار بگه.

فرشته: خواهش میکنم.

مهرناز: این یه بار که اشکال نداره، داره؟

سالار: فقط حیف به جوونیتون بیاد.

فرشته: وای مرسی، مرسی مهرناز جون!

لبخند زد: خواهش میکنم.

سالار: خب بچه ها نهار چی میخورین؟ من گرسنه ام.

رسول: برم منو بگیرم؟

سالار: دمت گرم.

مهری: منم میام، میخوام دستمو بشورم.

رسول: بریم... دیگه کسی نمیاد؟

همه سر تکان دادند.

\*\*\*

دست شسته موهایش را درست کرد، از دستشوئی خارج میشد متوجه

شد رسول رفته... سر تکان داد و راهی شد، سر بلند میکرد

سینه به سینه سالار ایستاد: وای! ترسیدم!

سالار: چرا یه دست شستن انقدر طول کشید؟

مهری: شلوغ بود خب.

سالار: بریم.

مهری: گم نمیشدم.

سالار: راه بیوفت.

مهری: چقدر قلدری تو!

نزدیک شد: چی؟

مهری: هیچی!

سالار: پس راه بیوفت.

\*\*\*

بنفشه: کجا بودی؟

مهری: شلوغ بود.

رسول: ببخشید، منتظرت بودم اما یه خانمه دعوام کرد.

لبخند زد: اشکال نداره.

سامی: چرا اخمات تو همه؟

مهری سر تکان داد: چیزی نیست.

سامی: تا غذا حاضر شه ما بریم یه گشتی بزنیم. (دست مهری را گرفته بلندش کرد)

مهری آرام: همیشه بعد از ناهار بریم؟

سامی: نه.

تینا: این نه چی بود؟

سامی: رسول به دوست دخترت بگو خیلی فضوله!

تینا: سامان!

میان خنده بقیه دور شدند، رفتند و قلب سالار باز مچاله شد... چرا همه چیز را فراموش کرد؟ فقط دو ساعت تنها بودن با او که دلیل بر داشتنش نمیشد.

\*\*\*

هر کسی گوشه ای لمیده چشم بسته بود.

فرشته: مثل دیشب دوباره میخونید؟

ساسان: داداش سازشو نیاورده.

سایه: خب مهرناز همینطوری بخون.

فقط نگاهشان میکرد.

سالار: مهرناز مگه خواننده ست؟ هر کی دوست داره خودش بخونه.

سامی: راست میگه، همه نوبتی باید بخونن.

سایه: عالیه... اول سالار.

سالار: من دیشب خوندم.

رسول: بخون دیگه.

سالار: خب... (نفس گرفت و شروع کرد)

من همون تنهاترینم که دلم رو به عشق تو سپردم

تو همون امید بودنی که به امید تو هنوز نمردم

من همون خیلی دیوونم که همیشه عاشقت میمونم

تو همون معشوق نابی که روز و شب اسمتو میخونم

من همون خسته ترینم که دیگه طاقت دوریتو ندارم

تو همونی که آرزومه دست تو دست گرم تو بذارم

من همون دریای دردم که میخوام دورت بگردم

تو همونی که اگه بخندی منم با خنده هات میخندم

من همون عاشق ترینم که اگه بخوای واست میمیرم

تو همون فرشته ای نجاتی که یه روز میای و نمیذاری من

بمیرم...

خواند و قلب مهربان لرزید.

فرشته: عالی بود.

سالار: ممنون.

فرشته: حالا سامان.

سامان: چی بخونیم عیال؟

مهری: مجنونم و مستم.

سامان: باشه.

بیا با من مدارا کن که من مجنونم و مستم  
اگر از عاشقی پرسى بدان دلتنگ آن هستم  
بیا با من مدارا کن که من دل غمگین و جان خستم  
اگر از درد من پرسى بدان لب را فرو بستم  
بیا از غم شکایت کن که من همدرد تو هستم  
بیا شکوه از دل کن که من نازک دلی خستم  
جدایی را حکایت کن که من زخمی آن هستم  
اگر از زخم دل پرسى برایش مرهمی بستم  
مجنونم و مستم به پای تو نشستم  
آخر ز بدیها ت بیچاره شکستم  
مجنونم و مستم به پای تو نشستم  
آخر ز بدیها ت بیچاره شکستم  
برو راهه وفا آموز که من بار سفر بستم  
دگر اینجا نمی مانم رهایی از وفا جستم  
برو عشق از خدا آموز که من دل را بر او بستم  
نمیخواهم تو را دیگر بدان از دام تو جستم  
مجنونم و مستم به پای تو نشستم  
آخر ز بدیها ت بیچاره شکستم  
مجنونم و دل را به چشمان تو بستم  
هشیار شدم آخر از دام تو جستم  
مجنونم و مستم عاشقمو خستم...

حامد: ای ول.

سالار چشم بست و باز سیگاری روشن کرد.

\*\*\*

جو گروه به وضوح حالت غم گرفته بود و هیچکس صحبت نمیکرد.

فرشته: ساسان؟

ساسان: بله؟

فرشته: داداش سالارت عاشقه؟

ساسان نگاهی به سالار انداخت: نمیدونم... یعنی انقدر  
توداره هیچ کس هیچی ازش نمیدونه... چند ماهی میشه خیلی  
داغونه اما باز حرفی نمیزنه.

فرشته: معلومه به حرف مهرناز خیلی گوش میده میشه از  
مهرناز بخوایم ازش بپرسه؟

ساسان: چی بگم!

فرشته: قشنگ معلومه یه غمی تو نگاهشه... دلم براش میسوزه.

با بلند شدن سالار همه تغییر حالت دادند: من میخوام برم،  
هر کی با من میاد بریم.

سامان: من و مهرناز و حامد و بنفشه با هم بریم.

سالار به ساسان: شما با هم برین، بقیه هم با من بیان.

ساسان: چشم.

سالار: یه آب به صورتم بزنم بیام.

با رفتنش باز کسی صحبت نمیکرد، گوئی جذبه غمش با غیبتش از  
بین نمیرفت.

سایه: چه جذبه ای داره این داداش سالرتون!

سامی: زود باشین تا برنگشته جمع کنید.

مهری کیفش را برداشت.

ساسان: تو نگران نباش تو رو دعوا نمیکنه.

لبخند زد: پس تولد چی بود؟

ساسان: اون از دستش در رفت.

سالار: بریم؟

همه بلند شدند.

مهری: سالار؟

چقدر زیبا!

سالار سر چرخاند: جانم؟

بنفشه به مهری خیره شد.

مهری کیف مدارک را به سالار داد: یادت نره.

سر تکان داد: ممنون.

سایه: دست تو بود؟

مهری: کیف نیاورده بود داد به من.

سالار: بریم؟

سامی: بریم داداش.

\*\*\*

نگاه آرامش به جاده بود، هر گاه به ماشین سامی نزدیک میشد با دیدن خنده های مهری چهره در هم میکشید... سیگاری روشن کرد.

تینا: چی شده؟

رسول: چی؟

تینا به سالار اشاره کرد: خیلی عصبیه... یه دفعه رفت تو هم.

رسول سر تکان داد: نمیدونم.

تینا: سالار خان حالتون نیست؟

سالار از آینه نگاهش کرد: با من بودی؟

سوالش را تکرار کرد.

سالار: خوبم.

رسول: پکری.

سر تکان داد: چیزی نیست.

رسول: تو هم باید برای خودت یه آستینی بالا بزنی.

لبخند تلخی زد و سیگار دیگری روشن کرد: باشه.

سایه: من دختر خوب سراغ دارما.

سالار: ممنون، حتما ازتون کمک میگیرم.

سایه: خواهش میکنم.

\*\*\*

خواست درب باز کند سامی دستش را گرفت: چی شد؟

سامی: میخوام باهات صحبت کنم.

سر تکان داد: بگو.

سامی: موافقی زودتر عروسی بگیریم؟

نگاهش خیره شد: چرا؟

سامی: اینطوری خیلی بده، از هم دوریم، من واقعا اذیت میشم.

سر تکان داد: من الان آمادگیشو ندارم.

سامی: آمادگی نمیخواد که، مهم دوست داشتنه که ما همدیگرو داریم.

چقدر این جمله آزارش میداد.

سامی: خب؟

مهری: کی؟

سامی: همین یکی دو هفته.

مهری: چرا انقدر زود!

سامی: خواهش میکنم.

مهری: خب... باید با بابا و مهرداد صحبت کنی.

سامی: یعنی تو قبول کردی؟

سر تکان داد.

دستش را بوسید: ممنون.

لبخند سختی زد: خدا حافظ.

سامی: خدا حافظ عزیزم.

\*\*\*

خانه در مقابل چشمان سالار برای عروسی حاضر میشد، آنقدر عصبی و کلافه بود حتی صحبت نمیکرد، روز و شب در شرکت و دانشگاه خود را مشغول میکرد تا با تازه عروس مواجه نشود.

\*\*\*

کیفش را روی مبل انداخت و چشم بست، به زنگ صدای محبوب چشم باز کرد، با دیدن مهری بلند شد: سلام. مهری: خسته نباشی.

سالار: ممنون، بقیه نیستن؟

مهری: حاجی و مامان رفتن دنبال خرید با ساسان، سامی هم رفت دوش بگیره.

سر تکان داد.

مهری: چای بیارم برات؟

سالار: اگر زحمتی نیست.

با لبخند به آشپزخانه رفت.

عصبی فنجانی در سینی گذاشت و تعدادی شیرینی در بشقاب چید... با دستی لرزان چای میریخت.

سینی را روی میز گذاشت.

سالار: ممنون، خودت نمیخوری؟

مهری: نه... من میرم بالا کاری داشتی صدام بزن.

سر تکان داد.

مهری: شام هم تا یه ساعت دیگه حاضر میشه.

سالار: باشه، میرم اتاقم استراحت کنم.

با عجله از پله ها بالا رفت.

\*\*\*

پشت پنجره ایستاده نگاهش به ماشین سالار بود بین زمین و آسمان معلق شد، فریادی زد که با دیدن سامی آرام شد: بذارم زمین دیوونه!

سامی: حواست کجا بود؟

مهری: سالار خونه ست، زشته!

سامی: مگه داریم چیکار میکنیم؟

گوشش را گرفته بود تا صدای خنده هایشان را نشنود... روی میزش پر بود از ته سیگارهایی که در این نیم ساعت کشیده بود، لبهایش میلرزیدند و چشم بسته بود.

\*\*\*

سارا دیس پلو را سمت مهری گرفت: بکش عزیزم.

مهری: ممنون.

حاجی: کارا تموم شد؟

مهری: بله.

مادر: به سلامتی.

لیخند زد: ممنون مامان جون.

حاجی: کاش باغ نمیگرفتین، گرمای تیر ماه اذیت میکنه.

سامی: سالن گرفتیم.

مادر: الهی که خوشبخت بشین عزیزم.

سامی: الهی آمین.

مهری: عجله کن باید برم.

حاجی: چرا دخترم؟

مهری: باید برم، کلی کار دارم.

سامی: این چند روزم از دست ما فرار کن بعدش که مال خودمی.

سرخ و سفید شد و سر به زیر انداخت: سامان!

مادر: سامان! زشته مادر! نمیدونم این پسر به کی رفته

انقدر بی حیاست، بزرگتر اینجا نشسته. (به سالار و حاجی

اشاره کرد)

سامی: سالار که از خودمونه.

مهری: سامی تمومش کن.

سامی: چشم.

جرات نگاه به سالار را نداشت، شروع به بازی با غذایش

کرد... سارا به سالار نگاه میکرد که عصبی با غذا بازی

میکرد.

\*\*\*

سمت حاجی رفت که نگاهش به کتابی بود: حاجی؟

حاجی: بشین سالار جان.

مقابل پدر نشست: میخوام در مورد موضوع مهمی صحبت کنم.

کتاب بست: بگو پسر.

سالار: اگر اجازه بدین من از این خونه برم.

چهره در هم کشید: باز چرا؟

سالار: عروس جوون داره میاد تو این خونه.

حاجی: خب بیاد، اونا میرن طبقه بالا، اصلا با ما کاری

ندارن.

سالار: درست نیست به هر حال.

دست روی شانه پسر گذاشت: خودت خوب میدونی من بیشتر از

چشمم به تو اعتماد دارم سالار جان.

تکان داد: ممنون اما شاید مهربانتر باشی.

حاجی: مهربانتر دختر خوبیه به این چیزا فکر نمیکنه، در ضمن

ساسان که هیچ موقع نیست، همیشه سرش به رفیقاش گرمه، سامان

هم یه سر داره هزار سودا، من دلم میخواد تو کنارم باشی.

نمیدانست چطور او را متقاعد کند.

حاجی: دیگه حرفی در این مورد نمیزنی حداقل تا من زنده ام.

چشم بست: چشم.

حاجی: حالا شد، کاراتو انجام دادی برای عروسی؟

لبخند زد: انجام میدم.

حاجی: بد نیست تو هم به فکر باشی.

سالار: چشم... حالا اگر اجازه بدین برم.

حاجی: برو پسرم... شبت بخیر.

\*\*\*

در لباس سپید عروس کنار سامی نشسته اما نگاهش عروس نبود،  
قلبش عروس نبود، نفس هایش عروس نبود.

کادو ها را روی میز گذاشت.

فرشته: کادوی سالار خان.

سالار با لبخند و قدم هائی سنگین سمت مهری رفت، چشم به  
زمین دوخته بود: بفرمائید، خوشبخت بشین.  
مهری: ممنون.

سامان جعبه را باز کرد، به گردنبد خیره شد: عالیه...  
ببندش داداش.

مهری: سامی!

سالار گردنبد را گرفت و پشت مهری ایستاد، دستانش  
میلرزیدند.

سارا: خواهرت بمیره سالار!

چشم بست و با نفس عمیقی گردنبد را دور گردن مهرناز بست:  
بازم تبریک میگم.

زیر لب تشکر کرد... به همان آرامی که آمده بود به نقطه ای نامعلوم برگشت.

سر در آغوش سامی سپرده میرقصید... سعی میکرد آرام باشد اما مگر دلش اجازه میداد: من خسته شدم سامی. سامی: چرا؟

سر تکان داد: کافیه.

سامی او را نشانده: بشین عزیزم.

ساسان: داداش سالار کجاست؟

سارا: پیش منه.

ساسان: باید برقصه.

سارا: بی خیال ساسان.

سامان: بی خیال چیه؟ راست میگه دیگه.

سارا: سامی!

دست سالار را گرفته میان سالن کشید: با کی میرقصی؟

سالار: بی خیال سامان.

سامی: میخوای با مهرناز برقصی؟

نگاه مهرناز عصبی سمت سارا چرخید.

سارا: میفهمی چی میگم؟

سالار: بی خیال شو سامی.

سامی: یه امشبو ازت یه کاری خواستم، مثلا عروسیمه... از سر شب تا حالا که اصلا قاطیه هیچی نشدی.  
سالار: داداش گلم بی خیال.

سمت مهری رفته دستش را گرفت: بیا.  
دست از دستش بیرون کشید: سامی تمومش کن.

سامی: چرا؟

مهری: من نمیخوام برقصم.

سامی: چرا خب؟ هر عروسی آرزو داره برقصه شب عروسیش.  
فروغ: برقص دخترم.

چشم بست: حالم خوب نیست، نمیتونم.

سالار عصبی باز به جایگاه خود برگشت.

سامی: باشه... اگر دوست نداری اصرار نمیکنم.

سارا: دیوونه شدی؟!

سامی: چرا؟ دوست داشتم سالار هم قاطی شه.

سارا: ممون اما نمیخواد.

مهری: چرا تموم نمیشه؟

سارا: هنوز که خیلی مونده.

مهری: همیشه ما بریم؟

سامی: چرا؟

مهری: خواهش میکنم.

سامی: یه ساعت دیگه صبر کن میریم.

مهرداد به مهرناز نزدیک شد: این عروس خانم زیبا افتخار رقص میدن؟

مهری: نه مهرداد.

همه به او خیره شدند... تعجب در چهره مهرداد نشست.

مهرداد: باشه عزیزم.

\*\*\*

نگاهش به ماشین هائی بود که کنارشان در حرکت بود.

سامی: خوبی؟

مهری: آره، انقدر تو خیابونا نچرخ برو خونه.

سامی: معلومه بیشتر از من تو عجله داری.

عصبانی نگاهش کرد: لوس.

خندید: بداخلاق.

لبخند کمرنگی زد: گاز بده.

سامی: چشم.

به سالار نگاه کرد که بی تفاوت به اطراف به رانندگی مشغول بود.

عصبی پشت آینه نشسته نگاهش به گردنبنده هدیه سالار بود.

سامان: رفتن.

مهری: لطفا این تور و سنجاقا رو باز کن، دارم از سر درد  
میمیرم.

کراواتش را شل کرد و پشت سرش ایستاد: خیلی خوشگل شده  
بودیا.

لبخند زد: خودم خوشگلم عزیزم ربطی به آرایش نداره.

سامی: بر منکرش لعنت.

لبخند کمرنگی زد.

\*\*\*

مهرداد: منم برم دیگه.

حاجی: دستت درد نکنه پسرم.

لبخند زد: مبارکتون باشه.

سالار: منم باهات میام.

حاجی: تو کجا؟

سالار: کار دارم.

مهرداد: بریم داداش.

سالار: کاری داشتین زنگ بزنید.

سارا سر تکان داد.

از درب خارج میشدند بقیه مانع شدند.

حامد: کجا؟

سالار: برگشتین؟

رسول: دیدیم تا حالا هیچ کدوم از بچه ها عروسی نکردن سامی و مهری اولیننا هستن خواستیم بریم خونه متاهلیشون.

سالار: نمیشد فردا شب بیاین مهمونی؟

تینا: نه دیگه.

سالار: بفرمائید.

مهرداد: من برم دیگه.

سالار: نه، تو هم باشی بهتره... سارا جان شما جلوتر برو خبر بده.

سارا: بفرمائید.

سارا پیشاپیش بقیه از پله ها بالا میرفت: زشته بچه ها!

تینا: بی خیال سارا جون.

صدای خنده مهری شنیده میشد.

سارا: الله اکبر.

مهری: ولم کن دیوونه، اصلا بلد نیستی.

صدای خنده ریز بقیه شنیده میشد... سالار دست مشت کرد، نفس هایش سنگین شد.

سارا: سامان؟

سامان تور و سنجاق به دست از اتاق خارج شد: بله؟!!

مهری نیز بعد از او بیرون آمد: برگشتین؟

بنفشه: اومدیم که احساس تنهائی نکنید.

مهری سر به زیر انداخت: کار خوبی کردین، یکی بیاد این تورو از سر من دربیاره سامان بلد نیست.

سارا: بفرمائید بچه ها... بنفشه تو و فرشته برین پیش مهنراز.

سالار: بفرمائید.

سامی: کار خوبی کردین اومدین حوصله ما هم سر رفته بود.

با این حرف همه خندیدند.

سامان: بخندین... نوبت منم میشه.

مهنراز کت و شلواری پوشیده همراه بنفشه از اتاق خارج شد: خوش اومدین.

سارا: ببخشید واقعا! تقصیر دوستای خودتونه.

مهری: نه بابا. (سمت آشپزخانه رفت)

سارا: کجا؟

مهری: پذیرائی کنم.

سارا: تو بشین من انجام میدم، بنفشه بیا اینجا.

حامد: این قبول نیست، صاحبخونه باید پذیرائی کنه.

مهری سینی چای را از سارا گرفت: بچه پررو فکر کردی بلد نیستم.

رسول: نه، معلوم شد بلدی.

با لبخند سینی را سمت سالار برد: بفرمائید.

سر بلند نکرد، فنجان چای برداشت: ممنون.

مهری: سارا جان تو یخچال کیک هم هست.

سارا: چشم.

محسن: بگو کیک چی شد!

مهری: محسن!

رسول: پایه این سالار سازشو بیاره؟

همه دست زدند.

\*\*\*

به مهربان نگاه کرد، انگشتانش شروع به لغزیدن روی ساز کرد.

تو نبودی اما یادت در قلبم بود، تو نبودی اما به یاد تو در کنار دریا قدم زدم...

لحظه باریدن باران، تنهای تنها در زیر قطره های بارون قدم میزدم اما تو نبودی!

تو نبودی ولی باران بود، باران یاد تو را در دلم زنده کرد...

شاید این یک آغاز بود، آغاز دلتنگی ها، شروع آرزو هایم در کنار تو بودن!

لحظه غروب که رسید یاد تو در دلم غوغا به پا کرد و چشمهایم به یاد تو بارانی شد!

کاش در کنارم بودی، آن اشکها را تنها تو میتوانستی از روی گونه هایم پاک کنی.

آن دستهای سرد را تنها تو میتوانستی با دستهای گرمت گرم کنی...

لحظه های دور از تو بودن میگذرد اما خیلی دیر...

لحظه ها میگذرد و سهم دلم از آن، دل تنگیست...

فرشته: یکی دیگه.

سالار: چی بخونم عروس کوچیکه؟

سر به زیر انداخت: ببخشید.

سالار: نه دختر... بگو، هر چی دوست داری بگو.

فرشته: هر چی خودتون دوست دارید.

چشمامو رو هم میذارم و حس میکنم پیش منی

دنیا واسم قشنگ میشه انگار با من حرف میزنی...

دیگه چشمام باز نمیشن انگار دارم خواب میبینم

دوباره دست تو آروم تو دستام میگیرم

بهت میگم حقیقت بودنه من کنار تو؟!!

اما دارم حس میکنم قشنگیه نگاه تو

یواشکی تو گوش تو بهت میگم دوستت دارم...

غمی ندارم تو دلم حالا که من تو رو دارم

اینو بدون عاشقتم دیوونه میشم نباشی

ازت میخوام تا اخرش کنار قلب من باشی...

مهرداد: حالا تو بخون مهرناز.

خواهر به برادر زل زد: چی بخونم؟

مهرداد: هر چی دوست داری.

مهری: سالار یکی دیگه بخونه تا من یه چیزی یادم بیاد.

سالار: چشم.

قلب من وقتی که هستی تمامش مال تو

هر چه دارم غیر از تنهائی تمامش مال تو... .

صد دو بیتی، صد غزل دارم و حتی یک بغل

شعرهای خوب و عشقی تمامش مال تو... .

من که آهنگ شعرهایم صدای پای توست

این صدای پای رویائی تمامش مال تو... .

بیکران سبز و اقیانوس آرام دلم

ای پری خوب دریایی تمامش مال تو... .

سختی و دشواری آب دریا مال من

این شناور بودن و رویا تمامش مال تو... .

درد و رنج و سختی راه تمامش مال من

مهر و عشق و قلب من تمامش مال تو... .

چشم بست... نمیتوانست سنگینی نگاه سالار را تحمل کند.

سارا: خوبی؟

مهری: آره.

سارا: میخوای ما بریم؟

مهری: نه، خیلی خوب شد اومدین.

سارا سر تکان داد: یه آهنگ شاد بخون.

سر تکان داد.

زن زیبا بود در این زمونه بلا

خونه ی بی بلا هرگز نمونه ای خدا

زن گل ماتمه

خار و گل با همه

زن نا مهربون دشمن جونه

دل سرای غمه

غم عالم کمه

خونه ی دل دمی بی زن نمونه

بی دل و دلبرم

بی سر و همسرم

شاخه ی بی برم بی همزبونم

هرکه دارد گلی

رور آب و گلی

من بی دل چرا تنها بمونم

بی دل و بی نشان

آخر ای آسمان

شادی روز و روزگار من کو

مرغ پر بسته ام

خسته ام خسته ام

بی قرارم بگو قرار من کو

همه خندیدند.

سایه: آخی... چقدر دلم برای این آهنگ تنگ شده بود.

لبخند زد.

ساعتها گذشته و همچنان سالار مینواخت، گاه مهری گاه سالار و

گاه دست جمعی آهنگی را زمزمه میکردند. با دست

کشیدن سالار از نواختن مهری نیز هماهنگ ساکت شد.

سامی: چی شد؟

سالار: دیگه کافیه... نگاه مهرناز خسته ست.

مهرناز: نه خیلی.

مهرداد: کافیه دیگه بچه ها، بریم؟

رسول: دیگه داره صبح میشه، کجا بریم؟ در ضمن مگه فردا

پاتختی نیست؟

سارا: پاتختی زنونه ست.

تینا: خب ما میمونیم دیگه.

سارا: باشه! بریم پائین.

ساسان: داداش؟

سالار: بله؟

ساسان: خب... فرشته و بنفشه میرن تو اتاق من، میشه منم

بیام تو اتاق تو؟

سر تکان داد: نه.

ساسان: چرا؟

سالار: تو این خونه کلی اتاق هست، چرا اتاق من؟

ساسان: آخه هیچکدوم اندازه اتاق تو مشکوک نیست.

صدای خنده همه بلند شد.

سامی: راست میگه، همیشه قفله... حتی بعضی مواقع که خودش

هم باشه قفل میکنه.

سالار: سر بریده دارم.

حامد: نمیشه ما هم ببینیم؟

سالار: نه، زودتر مراسم خداحافظی رو انجام بدین بریم.

محسن: نکنه دوست دخترتو قایم کردی؟

سالار: شاید... زود باشین.

دوستان با مهری و سامی خداحافظی کردند حتی پسرها نیز چند

قطره اشک ریختند.

مهرداد خواهر را در آغوش گرفت: برات آرزوی خوشبختی میکنم

عزیزم.

در جواب صدای نفس کشیدنش آمد و خیس شدن سینه مهرداد، مهرداد به زحمت سر مهربی را جدا کرد و صورتش را دید اما باز به سینه برادر پناه برد.

مهرداد: مهربان! خوبی؟

حرف نمیزد، همه ایستاده به او خیره بودند.

سارا: سامی جان.

سامی سمت مهربی رفت: عزیزم؟ مهرداد میخواد بره.

واکنشی نشان نداد فقط هق هق میکرد.

رسول: حالش بده!

حامد با گریه از پله ها پائین رفت، محسن و رسول نیز با عجله دنبال او رفتند... سارا به سالار اشاره ای کرد.

سالار شانه های لرزان مهربی را گرفت: یه لیوان آب بیار.

بنفشه با عجله لیوانی آب آورد و به کمک سالار به خورد مهربی داد، سالار مهربی را به آغوش سامی هدایت کرد: ببرش.

به مهرداد نگاه کرد که اشک گوشه چشمش را پاک کرد، همراه سامی رفت.

مهرداد: مواظبش باشین.

سالار: خیالت راحت، مثل سارا تو این خونه عزیز میشه.

به لباس خیسش نگاه کرد.

سالار: بریم لباس عوض کن.

مهرداد: نه، اینطوری بوی مهربان میاد.

سر تکان داد: بریم دخترا.

\*\*\*

با ورود سالار به خانه مهربان نیز از پله ها پائین می آمد: سلام.

برای حفظ تعادل به نرده ها دست انداخت: سلام... کجا بودی پریشب تا حالا؟

سالار: میخواستم راحت باشی.  
سر تکان داد: با خودت چیکار کردی؟  
دستی به موهای پریشانش کشید: برم یه دوش بگیرم.  
مهری مقابلش ایستاد: سالار! خوبی؟  
سالار: خوبم.  
مهری به تکه ای از موها که سپید شده بود چشم دوخت: با  
خودت چیکار کردی؟  
سالار لبخند بی جونی زد: چیزی نیست.  
مهری باز مانع حرکتش شد: اینا یعنی... این سفیدی به خاطر  
شوکه... خدای من!  
سالار: آرام باش دختر خوب، تو که خوب باشی منم خوبم حالا  
بذار برم دوش بگیرم.  
بی اختیار کنار رفت.  
مادر از اتاقی بیرون آمد: صدای سالار نبود؟  
مهری: بله.  
حاجی: کجا رفت؟  
مهری: رفت دوش بگیره.  
مادر: سامان کجاست؟  
مهری: رفته دوش بگیره.  
مادر: بیاین صبحانه بخورین.  
پشت میز نشست.

\*\*\*

حمام را بخار گرفته نفس کشیدن برایش سخت شده بود، به دیوار تکیه زد و چشم بست... سعی میکرد بغضش زیر بخار و آب پنهان شود اما مگر میشد؟ با هر بار چشم بستن تصویر مهرناز مقابلش ظاهر میشد، خنده هایش، نگاهش، باورش نمیشد او را برای همیشه از دست داده باشد، عصبی چشم بست، عاشقانه هایش

برای سامان بود، خنده هایش برای سامان بود، از فکر اتاق  
مشترکشان فریاد خفه ای کشید و چشم بست.

\*\*\*

دکتر: باید استراحت کنه.

حاجی: چی شده خب؟

دکتر: شوک عصبی.

سارا به سامان خیره شد.

دکتر: فقط به آرامش احتیاج داره... چند ساعت دیگه نوبت

آمپولشه، زنگ بزنید یه نفر بیاد برای تزریق.

پیمان: من بلدم.

دکتر: خوبه... حتما سر ساعت.

حاجی: دست شما درد نکنه.

دکتر: خواهش میکنم، باز کاری بود بهم خبر بدین میام.

با چهره ای ناآرام در خوابی آرام بود.

مادر: بریم بیرون مادر.

سر تکان داد و همراه مادرشوهر از اتاق خارج شد.

سارا: خوابه؟

حاجی: آخه چه شوکی؟ اصلا از پریشب کجا بوده؟

پیمان: قضیه عاشقیه.

سارا با غیظ و مهری با ترس به او خیره شدند.

پیمان: منم اون موقعها که سارا باهام قهر میکرد اینطوری

میشدم.

نفس راحتی کشیدند.

حاجی: آخه در این حد؟! خیلی عجیبه.

ساسان: خیلی داغونه.

مادر: خوب میشه، نگران نباش.

آرام از پله ها بالا رفت.

مادر: سامان جان تو هم برو، عروست تنهاست.

\*\*\*

گوشه تخت خزیده پتو را روی سرش کشید، با بالا و پائین شدن تخت متوجه حضور سامان شد، سعی میکرد آرام نفس بکشد... دست سامان از روی پتو روی پهلویش قرار گرفت، چشم فشرد.

سامی: خوبی؟

مهری: آره.

پتو را کنار زد و او را به خود نزدیک کرد: میخوای بخوابی؟  
مهری: خسته ام.

سر او را روی بازویش گذاشت: اینجا بخواب.

چشم بست.

\*\*\*

به سامان نگاه کرد که هنوز خواب بود، آرام از تخت جدا شده لباس عوض کرد و از پله ها پائین رفت... همه جا خلوت و نیمه تاریک بود، سمت اتاق سالار رفت، به اطراف نگاه کرد و وارد شد، هنوز خواب بود... کنارش ایستاد، نفس های سنگینش در سکوت اتاق کاملا محسوس بود، سرش را نزدیکتر برد و نگاهش کرد: سالار؟... خوبی؟ سالار؟ (دست روی پیشانی اش گذاشت، داغ بود و نفس هایش سنگین) سالار! (با عجله از اتاق بیرون رفت، چکار میکرد؟ اگر میپرسیدند از کجا فهمیده چه میگفت؟

نمیتوانست رهایش کند به این حال! با عجله از پله ها بالا رفت و دراز کشید، یاد لباسهایش افتاد با عجله لباس ها را روی پاتختی انداخت و باز در آغوش سامان قرار گرفت، دست سامان دورش حلقه شد... خود را به خواب زد، چند لحظه صبر کرد تا باز خواب سامان سنگین شود... هراسان از جا پرید و فریاد خفه ای زد، سامان با عجله نشست... اشک صورت مهرناز را در کمترین زمان ممکن پوشاند.

سامان: مهربان! چی شده؟ خواب بد دیدی؟  
مهری: سالار!  
سامان: پائین خوابیده.  
مهری: بهش سر بزن.  
سامان: حالش خوبه.  
مهری: خواب بد دیدم، برو.  
تی تشرتش را پوشید: باشه عزیزم... تو نترس.  
صدای فریاد سامان خانه را پر کرد... با عجله لباس پوشیده  
از پله ها پائین رفت.  
دکتر به سرم نگاه کرد: به موقع فهمیدین.  
سامان دست نوعروس را گرفته در آغوش خود جا داد: با خواب  
بدی که مهربان دید بیدار شدم، اصرار کرد بهش سر بزنم.  
حاجی: خدا رو شکر.  
سارا با لبخند نگاهش کرد.  
مادر: برین بخوابین پسر، مهربان هم خیلی خوب به نظر  
نمیرسه.  
مهری: خوبم.  
حاجی: برو دخترم، سامان جان برین.  
\*\*\*  
به نوازش سارا چشم باز کرد: سلام.  
سارا: سلام داداش، خوبی؟  
سالار: خوبم... فقط سرم درد میکنه.  
سارا: به خاطر داروهاست.  
نشست: میخوام دوش بگیرم.  
سارا: مطمئنی میتونی سرپا باشی؟  
سالار: آره، باید دوش بگیرم تا خوب شم.  
سارا: باشه، چی میخوای؟

سمت کمد رفت و حوله ای برداشت: یه لیوان آب.

سارا: چشم.

با لبخند نگاهش کرد که از اتاق بیرون رفت و با لیوانی آب

برگشت: دستت درد نکنه.

سارا: بیرون منتظرتم.

سر تکان داد.

\*\*\*

باز در آینه بخار گرفته به صورتش خیره بود... چهره مهرناز

از مقابل چشمانش دور نمیشد، شیر آب سرد را باز کرد و خود

را به آب سرد سپرد.

\*\*\*

مهری فنجانها را روی میز گذاشت: بفرمائید.

حاجی: ممنون دخترم.

حوله به سر از اتاق خارج شد: سلام.

با سلام و لبخند و شکر همه مواجه شد، بی اختیار نگاهش سمت

مهرناز رفت که کنار سامی نشست و دست در دست او گذاشت:

گرسنه ام.

سارا: بشین برات غذا بیارم.

گوشه ای نشست: ماه عسل نمیرین؟

سامان: نه داداش باشه برای بعد.

سالار: از طرف خودت تصمیم بگیر، دختر مردم آرزو داره.

مهری: عجله ای نیست.

سالار: من خوبم، براتون بلیط میگیرم.

سامان: ممنون.

مادر: داداشت راست میگه الان وقت خوش گذرونیه.

لبخند کمرنگی روی لب مهری نشست.

\*\*\*

نگاهش به عکس روز عقد بود، مهری لبخند داشت، چطور توانسته بود او را به این سادگی از دست بدهد؟ چطور با نامردی نابراادرش کنار آمده بود، با ضربه ای که به درب اتاق خورد با عجله عکس را بین کتابی پنهان کرد: بله؟  
با دیدن مهرناز بلند شد: سلام، خوبی؟  
مهرناز: سلام.

سالار: چی شده؟

مهرناز: باید بری.

سالار: کجا؟ اتفاقی افتاده؟

کاملاً مقابلش ایستاده بود، عطرش، گرمای تنش، صدای نفس هایش...

سالار: چی شده مهرناز؟

مهرناز: باید بری سالار.

سالار: باشه اما کجا؟ خوبی؟ سامان کجاست؟

مهری: برای همیشه برو.

نگاه سالار متعجب شد: چی؟

مهری: باید بری، برای همیشه، اصلاً از ایران برو.

سالار: چرا مهرناز؟

مهری: چون نمیتونم تحمل کنم.

سالار: اونى که نمیتونه تحمل کنه منم.

مهری: پس برو، نمیخوام به سامان خیانت کنم حتی با نگاه یا فکر به تو.

سالار: نمیتونم مهرناز.

چهره مهرناز در هم رفت: باید بری وگرنه من میرم.

سالار عصبانی: کجا میری؟

مهرناز: یا تو میری یا خودمو میکشم.

سالار فریاد زد: تو غلط میکنی، مگه دست توئه.

اشک در چشمان مهرناز حلقه زد: یا میری یا خودمو میکشم.  
قطره اشکی از چشم سالار چکید: نکن مهرناز! نمیتونم... از  
این خونه میرم.  
مهری اما هم چنان لجوجانه ادامه میداد: یا میری یا خودمو  
میکشم، برای همیشه میری، از ایران میری... نمیخوام هیچ جا  
هیچ اثری ازت بمونه.  
سالار: این کارو با من نکن.  
مهری: تو به من حق انتخاب ندادی اما من بهت حق انتخاب  
میدم، انتخاب کن یا تو میری و من کنار میام یا من میرم و  
تو باید کنار بیای.  
سالار: نمیتونم، هیچکدومو نمیتونم. (اشک های مهری را پاک  
کرد) گریه نکن... اشکات آتیش میزنن. مهری:  
اگر میخوای من آتیش بگیرم برو.  
سالار: مهرنازم نمیتونم! بفهم.  
مهری اشکهایش را پاک کرد: باشه پس من میرم. (عصبانی از  
اتاق بیرون رفت)  
سالار باز به تخت پناه برده صورتش را با ساعد دستانش  
پوشاند: خدا!  
\*\*\*  
سامان: سلام عزیزم.  
صدائی نیامد.  
سامی: مهرناز؟... مهرنازم؟... نیستی عشقم؟... خانومم...  
(شماره او را گرفت اما خاموش بود) کجا رفته؟ (از پله ها  
پائین رفت) سامان؟  
مادر: جانم؟

سامی: مهرناز کجاست؟

سالار به او خیره شد.

حاجی: یعنی چی؟

سامی: نیست، عادت نداشت بی خبر بره بیرون، گوشیش هم خاموشه.

سالار دست روی قلبش گذاشت... باورش نمیشد انقدر زود تصمیمش را عملی کرده باشد.

مادر: سالار جان تو برو استراحت کن.

سامی نگاهش کرد: یعنی کجا رفته؟

پدر: حتما رفته قدم بزنه، میاد نگران نباش.

درب باز شد و مهرناز وارد خانه شد: سلام.

حاجی: سلام دخترم.

مادر: سلام عزیزم... اینم عروس خوشگلت.

سامی: سلام، کجا بودی؟

سعی میکرد نگاهش به سالار نباشد: یه کاری داشتم بیرون.

سامی: نباید بهم خبر میدادی؟

مهری: یه سورپرایز براتون دارم.

مادر: چی؟

مهری: فردا میفهمین.

سامی: خوبی؟

مهری: او هوم، شام که نخوردی؟

سامی: نه.

مهری: برات لازانیا پختم.

سامی: بریم عزیزم. (خواست دست مهرناز را بگیرد اما مهرناز به بهانه باز کردن دکمه هایش دست نداد و از چشم سالار دور نماند)

سامی: شما هم بیاین مامان.

حاجی: نه پسر، برین شما.

مهری از پله ها بالا رفت: من میارم پائین، باهاتون کار دارم.

حاجی: خیره باباجون.

مهری: الان میام، به سارا و پیمان هم بگین بیان.

سامی: چی شده؟

مهری: میام میگم.

سامی با تعجب به بقیه نگاه میکرد.

حاجی: به سارا و ساسان هم زنگ بزن.

مادر سمت تلفن رفت.

\*\*\*

مقابل آینه ایستاده نگاهش به صورتش بود، چشم بست و نفس عمیقی کشید، باید تصمیم میگرفت، بیش از این نمیتوانست به این بازی مسخره ادامه دهد، روزی هزار بار خود را لعن و

نفرین میکرد به خاطر تصمیم احمقانه اش برای ازدواج... اما حال زمان جبران بود، چشم بست و با نفس عمیقی بلند شد.

\*\*\*

نگاه مشکوک همه به مهرناز بود که خونسرد غذا میخورد.

ساسان: مهرناز نمیخواهی بگی موضوع چیه؟

مهری با لبخند نگاهش کرد: خب... (بلیط را از جیبش بیرون آورد و مقابل بشقاب سالار گذاشت) برات گرفتم. حاجی: بلطیه؟

پیمان بلیط را نگاه کرد: دبی؟ پس فردا؟ بی خبر!

سالار حرف نمیزد.

مهری: نگفته بودی بهشون؟... ببخشید! اگر میدونستم خبر ندارین بهتون میگفتم... سالار به من گفت بلیط بگیرم فکر کردم شما در جریانین.

سالار در سکوت نگاهش میکرد، نگاه سامی و سارا بین سالار و مهرناز در گردش بود.

حاجی: سالار؟

پیمان: چرا؟

سالار بلند شد: باید... شب بخیر. (در سکوت از پشت میز بلند شد و از سالن غذاخوری بیرون رفت) مهری: ببخشید!

سامی دستش را گرفت: نه عزیزم.

حاجی: تقصیر تو نیست که دخترم.

مهری: کاش سرخود این کارو نمیکردم.

مادر اشکش را پاک کرد: خدا لعنت کنه اونی که این بلا رو سر  
پسرم آورده، کمرش تا شده پسرم!  
از این نفرین.

سارا: مامان! این چه حرفیه!

حاجی: نفرین نکن خانوم!

مادر با گریه از سالن بیرون رفت.

\*\*\*

خانه در سکوت سنگینی بود... هیچکس حرف نمیزد، سامی عصبی  
دست مهرناز را گرفته انگشتانش انگشتان مهرناز را بازی  
میدادند، اما مهری میفهمید این فشار از خوشحالی و عشقبازی  
نیست.

پیمان عصبی پا تکان میداد.

مهرناز: ببخشید.

سارا: نه عزیزم! چرا مدام عذر خواهی میکنی؟

مهرناز: خب...

حاجی: نه دخترم... تصمیم خودشه، چون خودش روش نمیشد بگه  
از تو خواست این کارو کنی... چند باری به من گفت اما من  
مخالفت کردم، کاش موافقت میکردم اون طوری حداقل فقط از  
این خونه میرفت. ساسان: شاید داره میره سفر.

پ

پیمان: نه ساسان جان، این یه سفر معمولی نیست.

مهری: من میرم بخوابم، سرم درد میکنه.

سامی: برو عزیزم.

مهرناز بدون شب بخیر از پله ها بالا رفت.

سامی عصبی نفسش را بیرون داد... سارا خشمگین و غمگین نگاهش کرد.

\*\*\*

نگاه مهرناز از پنجره به باغ بود که سالار را روی تخته سنگی دید، با عجله لباس عوض کرد و از پله های پشتی خود را به باغ رساند.

سالار: سرده برو داخل.

مهری: تصمیم گرفتی؟ من شروع کردم پایانش با تو.

سالار حرف نمیزد.

مهری: یا پس فردا تو از این خونه میری برای همیشه، یا من.

باز ساکت بود.

مهری: شب بخیر.

سالار فقط نگاهش کرد حتی توان شب بخیر گفتن نداشت... از پشت اشک دور شدنش را نگاه میکرد.

\*\*\*

روی تخت مینشست سامی وارد اتاق شد.

سامی: کجا بودی؟

مهری متوجه عصبی بودن صدا و نگاه سامی بود اما سعی کرد بی تفاوت باشد: تو باغ.

سامی: چیکار میکردی؟

مهری: با سالار صحبت میکردم.

سامی: در مورد چی؟

مهری (دراز کشید) پس فردا.

سامی: خوب؟

مهری: چیزی نگفت.

سامی عصبی پشت پنجره ایستاد: چرا داره میره؟

مهری: حرفی نزد.

سامی به همسرش نگاه کرد، میدانست در پس این بی تفاوتی رازی پنهان شده اما چرا حرف نمیزد، کلافه گوشه تخت نشست.

مهری: شب بخیر.

سامی نگاهش کرد که برای خواب حاضر میشد: شب بخیر. (از

اتاق بیرون رفت)

\*\*\*

سامی تا صبح در خیابانها قدم زد، عصبی بود... حتی نمیتوانست افکارش را منسجم و مدیریت کند، کلافه قدم میزد و سیگار میکشید... میدانست در این تصمیم ناگهانی او نیز نقش دارد... با روشن شدن آسمان خود را مقابل شرکت سالار دید...

نگهبان: سلام آقا سامان.

سامان نگاهش کرد: سلام.

کلافه وارد شد اما باز توان صحبت نداشت، عصبی دستی به موهایش کشید و از شرکت بیرون رفت. نگهبان: تشریف میبرین؟

سامان سر تکان داد و دور شد.

\*\*\*

سالار تا صبح در باغ نشسته نگاهش به آتشی بود که برای خود روشن کرده بود، حتی یک لحظه هم از فکر مهرناز رها نمیشد، مهرناز با خون و جانش عجین شده بود، مهرناز با نفس هایش عجین بود، چطور میتوانست شاهد از دست رفتنش باشد؟ چطور میتوانست برود و او را ترک کند؟ اگر میماند و مهرناز نبود؟ افکار منفی مثل خوره بر جانش افتاده بودند و آرام نداشت.

\*\*\*

مهرناز به بهانه خواب به تخت پناه برده اما تمام فکرش دنبال تصمیمش بود، نه میتوانست از سالار چشم بپوشد نه میتوانست به سامان خیانت کند... عصبی روی یک پهلو تا صبح دراز کشیده نگاهش به دیوار روبرو بود... با صدای مادر از جا بلند شد، پهلویش درد گرفته و بدنش خشک بود... کش و قوسی به بدنش داد و سمت پله ها رفت... .

صدای مادر: میگی چیکار کنم؟

سارا: بهش فرصت بدین.

حاجی: تصمیمشو گرفته، کاش دفعه های پیش که میگفت بذار برم اجازه میدادم بره.

پیمان: ناراحت نباشین، همیشه میگن از دل برود هر آنکه از دیده برفت، سالار هم یه چند وقتی میره از فکر عشقش که فارغ شد برمیگرده.

چشم بست... دلش گرفت اما تنها راه بود، تمام جمله های پیمان عین حقیقت بود حقیقتی تلخ که مثل پتک بر سرش میخورد.

سارا: آرام باشین.

مهرناز از پله ها پائین رفت: سلام، صبح بخیر.

همه با لبخند جوابش را دادند اما تلخی لبخندشان قلب مهرناز را لرزاند.

مهری: میرم با سالار صحبت کنم.

ساسان: این بهترین راهه، داداش سالار رو حرف مهرناز حرف نمیزنه.

مهری لبخند زد، امیدوار بود این بار نیز اینگونه باشد.

حاجی: برو دخترم، امیدم بعد از خدا به توئه.

با لبخند تلخی به سارا نگاه کرد و سمت اتاق سالار رفت... درب زد و وارد شد.

سالار فقط نگاهش کرد.

مهری: فکر میکنم یه شب تا صبح زمان کافی برای فکر کردن در مورد این موضوع باشه.

سالار: از کی انقدر بی رحم شدی؟

مهری: از روزی که تو حق انتخابو ازم گرفتی.

سالار سر روی میز گذاشت.

مهری گوشه تخت نشسته منتظر نگاهش میکرد.

بیرون اتاق هرکس گوشه ای نشسته چشم به درب دوخته بود.

سامی: چی شده؟

مادر: کجا بودی مادر؟

سامی: بیرون کار داشتم.

ساسان: مهربانان رفته با داداش صحبت کنه.

نگاه سامی به درب دوخته شد.

سارا: برو بخواب.

سامی نگاهش کرد و باز چشم به درب دوخت، از فکر کردن به

پشت درب میترسید.

دقایق به سختی میگذشتند، هیچ صدا و خبری از اتاق بیرون

درز نمیکرد.

ساسان عصبی با موبایلش بازی میکرد.

پیمان دست سارا را گرفته با نوازش سعی در آرام کردنش

داشت.

حاجی ذکر میگفت و مادر گاهی به ذکر پناه میبرد و گاهی به

اشک.

سامی به ساعت نگاه کرد، بیش از دو ساعت از خلوت سالار و مهری گذشته بود، عصبی و کلافه بلند شد. حاجی: نرو.

سامی: دلم آروم نمیگره. مادر: اگریه نفر بتونه فقط مهرنازه.

با این حرفا آتش بیشتری به جان سامی می افتاد.

سالار هم چنان سر روی میز گذاشته چشم بسته بود، با عطر مهرناز به خواب رفته بود.

مهری کنارش ایستاد: سکوتتو به نشونه جواب مثبت تلقی میکنم.

با صدای مهرناز چشم باز کرد: انصاف داشته باش.

مهری: یا من یا تو.

سالار: نرو.

لبخند تلخی روی لبهای مهرناز نشست، با این که میدانست خطاست و خیانت اما خوشحال شد از جواب سالار که قلبش برای ماندن مهرناز راضی به رفتن شده اما دلش گرفت از نداشتنش... نبودنش... چشم بست و از اتاق بیرون رفت.

با خروج از اتاق همه بلند شدند، دوازده جفت چشم خیره به مهرناز.

مهری: معذرت میخوام، تصمیمشو گرفته.

مادر روی مبل رها شد، خواهر گریه سر داد، حاجی به اتاقش پناه برد اما سامی لبخند محوی بر لبانش نشست. ساسان با عجله لیوانی آب قند برای مادر برد.

پیمان: آروم باش عزیزم.

سارا: داره میره.

پیمان: برمیگرده.

سامان با شنیدن این جمله ایستاد، نگاهی به مهرناز انداخت که بی تفاوت نگاهش میکرد... چرا از این بی تفاوتی ترسید، از افکار منفی ترسید... از تصمیم پشت درب ترسید.

\*\*\*

هر کس گوشه ای نشسته نگاهش به درب اتاق سالار بود که از صبح باز نشده بود.

مهرناز کنار سارا نشست: ببخش.

سارا نگاهش کرد، مهربان اما تلخ: چرا؟

مهرناز: میدونم منو مقصر میدونی.

سارا: مگه مقصری؟

مهرناز: من نمیخوام به سامان خیانت کنم.

سارا: نمیکنی.

مهرناز: اینطوری فقط جسم من برای سامی بود.

سارا دستش را گرفت: شاید منم جای تو بودم این کارو میکردم.

مهری: مجبور شدم، البته من دو تا راه براش گذاشتم اما خودش اینو قبول کرد.

سارا با ترس نگاهش کرد: چه راهی؟

مهری: دیگه مهم نیست.

سارا: خیلی ترسناک شدی مهرناز.

مهری: میدونم.

سارا: گناه داره.

مهری: سامی چی؟

سارا: خدایا... اصلا نمیدونم... هر حرفی میزنم به ضرر اون یکی برادرمه، نمیدونم چیکار کنم! به سالار بگم نرو که سامان عذاب بکشه بگم بمون که خودش بسوزه.

مهری: خوبه که درکم میکنی.

سارا: تو خیلی بزرگی.

مهری: نیستم. (در دل زمزمه کرد اگر بودم تصمیم احمقانه ازدواج با سامان رو نمیگرفتم) نیستم. (بلند شد و از پله ها بالا رفت)

پیمان: چی شده؟

سارا سر تکان داد.

پیمان: یه چیزی بین شما چهار نفر هست، یه راز و اون راز دلیل این تصمیم شده.

سارا: قول میدی؟

پیمان: چه قولی؟

سارا: میخوام در مورد یه راز باهات صحبت کنم اما همین جا باید دفنش کنی.

پیمان: داری منو میترسونی.

سارا لبخند تلخی زد: بریم تو باغ.

پیمان کمکش کرد بلند شود.

\*\*\*

پیمان دست روی صورتش کشید: خدای من! یا خدا... چطور امکان داره؟

سارا حرف نمیزد.

پیمان: مهرناز چطور تونست؟ برای همین حالش بد شده بود؟

سارا ساکت بود.

پیمان: شوک عصبی سالار، سفید شدن موهاش... خدای من! چرا کاری نکردی؟

سارا: چیکار میکردم؟ هر دو برادر ام بودن.

پیمان: یا خدا! دارم دیوونه میشم.

سارا لبخند تلخی زد: دفنش کن بریم داخل.

پیمان چشم بست: هیچ راهی نداره؟

سارا: داره؟

پیمان به موهایش چنگ زد: خدایا...

سارا: بریم؟

چشم بست و به خود قول داد راز را دفن کند.

\*\*\*

مهرناز سینی چای و شیرینی را روی میز گذاشت.

ساسان با ناراحتی نگاهش کرد.

مهری: اون طوری نگام نکن، از دیروز کسی چیزی نخورده...

چرا میخواین با این کارا بیشتر آزارش بدین؟

حاجی: راست میگه دخترم، برو صداش کن بیاد بیرون.

ساسان: بابا!

پیمان: برو.

مهرناز: سامی بیا بشین.

سامی عصبی نشست.

نگاه پیمان به بی تفاوتی مهرناز بود.

سارا: پیمان!

پیمان سر تکان داد: ببخشید.

مهرناز: بلیطش ساعت 9 شبه، کمکش کنید کاراشو تموم کنه.

مادر باز به گریه افتاد.

چقدر دلش میخواست او نیز میتواندست اشک بریزد.

پیمان: ماما گریه نکن.

ساسان: نیومد.

حاجی: کار خودته دخترم.

بی تفاوت تر از قبل سمت اتاق سالار رفت: سالار؟ (درب باز کرد)

سالار فیلتر سیگار یادگاری مهرناز را بین انگشتانش پنهان کرد: بله؟

مهرناز: بیا بیرون.

سالار: چرا عذابم میدی؟

مهری: عذابت فردا شب تموم میشه، بیا بیرون.

سالار به سختی بلند شد.

مهری: چرا چمدوناتو نبستی؟

سالار نگاهش کرد: از کی انقدر سنگدل شدی؟

سنگدل نشدم! دارم جون میدم! دارم خفه میشم... چرا هیچکس نمی فهمه دارم میمیرم، دارم ذره ذره آب میشم؟  
مهری: خودم کمکت میکنم ببندی.

سالار به کمک دیوار سمت درب رفت.

مهری: مرد باش.

نیستم... در برابر تو نمیتونم مرد باشم... دارم میمیرم...  
نذار بمیرم... نذار ذره ذره آب شم.

سر تکان داد و همراه مهری از اتاقش خارج شد.

همه بلند شدند.

مهری: لوسش نکنید.

سامی خنده عصبی کرد: راست میگه، داره میره عشق و حال شما چرا غصه میخورین؟

حاجی لبخند کمرنگی زد.

مادر دستی به صورت پسر کشید: مواظب خودت باش مادر جون، هر موقع دلت گرفت برگرد.

میشه نرم؟ از الان دلم گرفته.

مهری نفس عمیقی کشید، باید بری... باید بتونی... من بد کردم تو خوب باش.

سالار نگاهی به مهری انداخت و کنار ساسان نشست.

مهری: برای شام چی میخورین سفارش بدم؟

مادر: من که اشتهای ندارم.

مهری: سالار به مامان بگو آروم باشه.

مگه خودمم آرومم که بتونم مادرمو آروم کنم؟ دارم میمیرم، دارم جون میدم.

سالار: مامان راست میگه دیگه، اینطوری بیشتر ناراحتم میکنید.

ساسان: به این میگن روحیه.

سالار دستی به سر برادر کشید: من مثل همیشه برگ.

ساسان: منم همینطور.

سارا: من و پیمان جوجه.

حاجی: منم جوجه.

سامی: من و تو هم برگ.

مهری: من برگ نمیخوام.

نمیخواهی غذای من با من تو تفاهم باشه.

ساسان: چرا؟ تو که برگ خیلی دوست داشتی.

مهری: دیگه دوست ندارم.

سالار چشم بست و سامی باز حس متناقض رهاش نکرد.

مادر: من فقط سوپ میخوام.

مهری: چشم... ساسی پاشو بیا کمک که فراموش نکنم.

ساسان: چشم. ( دست او را گرفته سمت تلفن رفت)

نگاه سالار به دست مهری در دست ساسان بود، چه بی دغده، بدون حس خیانت... کاش منم میتونستم فقط یه بار اینطوری دستتو بگیرم.

\*\*\*

تا صبح هیچکس نخوابید... هیچکس حرف نزد، همه فقط چشم شدن خیره به درب اتاق سالار... سالار پشت درب روی زمین نشسته نگاهش به عکس مهرانز بود... دست به فیلتر سیگار کشید، رد رژلب کمرنگ شده بود اما بود، تنها یادگاری های عشقش را بوسید و باز نگاهشان کرد، سیر نمیشد، سیراب نمیشد.

\*\*\*

مهری از پله ها پائین رفت، هر کسی گوشه ای نشسته نگاهش به درب بود، با نفس عمیقی درب زد و وارد شد... سالار روی زمینه نشسته چشمش به عکس بود.

مهری: هنوز که حاضر نشدی.

سالار: نمیتونم مهنراز! بگذر ازم.

مهری: فقط تا ساعت 9 شب.

سالار: از زندگیت میرم بیرون.

مهری: باید بری.

سالار: میمیرم.

مهری: اگر نری من میمیرم.

سالار فقط اشک ریخت.

مهری در مقابل چشمان اشک بار سالار چمدان ها را روی تخت گذاشته شروع به خالی کردن کمد ها کرد، لباس ها را مرتب تا میزد، کتابها، محتویات داخل کسوها، عطر ها و اسپری ها، برس ها، کمربندها، کراوات ها، جعبه های در بسته، پاکت ها، هر چه به دستش میرسید در چمدان ها می گذاشت... سالار فقط اشک میریخت. مهری از اتاق بیرون رفت، امیدوار بود پشیمان شده باشد که با چمدانی دیگر برگشت.

مهری: وسایل شخصیتو جمع کن میری دوش میگیری نیم ساعت دیگه حاضر و آماده میای بیرون، وقتی برگشتم هیچی تو اتاق نباید باشه، هیچی.

سالار: مهنراز!

مهری: تمام کسوها باید خالی باشن.

سالار: نکن مهنراز!

مهری: میرم برات خوراکی و خشکبار بیارم، فقط نیم ساعت وقت داری چند دقیقه رو از دست دادی. (چقدر بی رحم شده بود، چقدر سنگ دل شده بود)

\*\*\*

پا روی پا انداخته منتظر خروج سالار بود.

مادر اشک میریخت... سارا روی شانه پیمان گذاشته بود...  
ساسان به عکس سالار در دربند خیره بود، حاجی تسبیح میچرخاند و سامان در افکارش غوطه ور بود... دقایقی طولانی گذشت.

صدای مهرناز مثل ناقوس مرگ به صدا درآمد: سالار! کجا موندی پس؟

اشک مادر شدت گرفت.

سالار آرام درب باز کرد: ببخشید طول کشید.

همه بلند شدند جز مهرناز.

سالار لبخند تلخی زد: دیگه وقت رفتنه.

حاجی: رسیدی بهمون خبر بده.

سالار: چشم، نیاین فرودگاه دیگه.

مهرناز: مگه میشه؟

سالار چشم بست، راه فرارش را بست.

مهرناز بلند شد: بریم دیر میشه.

سامی: بریم عزیزم.

نگو عزیزم... نگو عشقم... نگو، قلبش میگیره.

مهری مانتو پوشید: من حاضرم.

\*\*\*

چرا آرام بود، چطور آرام بود؟ نگاهش به ماشین پیمان بود که نگاه سالار نیز آرام بود... مسیر چقدر کوتاه شده بود، چرا هیچ ترافیکی نبود؟ چرا زمان از حرکت نمی ایستاد؟... چرا... چرا... چرا؟

\*\*\*

همه را بوسید.

پیمان: بازم نمیخوای بغلمون کنی؟ ای بابا!

همه لبخند زدند.

لبخند محوی زد و سامی را در آغوش گرفت، طولانی، خیلی طولانی... آغوش او بوی یار میداد یا تنفر باعث این طولانی شدن بود؟

مهری: کافیه دیگه.

ساسان: نامردیه! چرا فقط سامی رو بغل کردی؟

سامی زیر لب: به سلامت.

سالار: مواطیش... (نتوانست تکمیل کند) خدا حافظ.

حاجی: خیلی مواظب خودت باش.

سالار: چشم.

سارا: رسیدی زنگ بزن.

سالار: اینم چشم.

با اعلام شماره پرواز نگاهش سمت مهرناز چرخید که بی تفاوت نگاهش میکرد: برم دیگه.

مادر: برو عزیز مادر.

رفت... نفسش گرفت... قلبش از حرکت ایستاد... بدنش سرد شد... جانش رفت و هیچکس نفهمید... نفس سنگینی کشید: بریم. سامی نگاهش کرد، هنوز مردد بود، نگاهش عجیب بود، پیروزی و ترس را با هم داشت.

حاجی: بریم دخترم.

\*\*\*

خانه سرد بود سرد سرد... تاریک بود و سرد... هر کس گوشه ای نشسته حرف نمیزد... مهر ماه بود اما بی مهرترین ماه سال بود، سردترین ماه سال بود... حاجی به اتاق سالار رفت و روی تخت او دراز کشید. مهری: میرم پیش حاجی. (نیاز داشت گرم شود، آرام شود... گوشه تخت نشست، دست در دست حاجی گذاشت)

حاجی: برو دخترم، نگران من نباش.

مهری: بذارین پیشتون بمونم.

حاجی: میخوام با پسرم خلوت کنم.

از اتاقش نیز محروم شد، آرام از اتاق بیرون رفت.

مادر: چی شد؟

مهری: گفتن میخوان با پسرم خلوت کنم، سامی بهم یه قرص سردرد میدی؟

سامی: خوبی؟

مهری: آره، این چند شب نخوابیدم یه قرص بخورم بخوابم.

سامی: برو برات میارم.

مادر: شما هم برین، از پریشب بچه ها رو انداختین سرد اون پیرزن اومدین اینجا.

پیمان: اشکال نداره.

مادر: نه پسرم، برین، اون بچه ها به شما احتیاج دارن... همونطور که پسرم به من احتیاج داره. (با اشک به اتاقش رفت)

سارا بلند شد: بریم، خداحافظ.

سامی سر تکان داد.

\*\*\*

سر به سجده برده ذکر میگفت... سامی گوشه تخت نشسته منتظر بود... منتظر لرزش شانه های مهری اما نلرزید، اشک نریخت... سر از سجده برداشت.

سامی: ببخشید.

نگاه مهری به سجاده بود: چرا؟

سامی: فکر میکردم وقتی پیام بالا با گریه ات مواجه میشم.

مهری: چرا گریه؟

چرا نتوانست حرف دلش را بزند؟

سامی: همه میگن عروس برادرشوهر خوب میشن.

مهری: ما هم خوب بودیم اما من یه برادرشوهر دیگه هم دارم.

سامی سر تکان داد: میرم دوش بگیرم.

مهری گوشه تخت خزید و سر تکان داد.

سامی با لبخند پیشانی مهری را بوسید و رفت: میشه نخوابی  
تا بیام؟

لبخند کمرنگی زد... جای بوسه اش داغ بود، سوزاند اما قلبش  
بیشتر میسوخت.

\*\*\*

در آغوش سامی جینی وار مچاله شده نگاهش به عکس روی دیوار  
بود به لبخند مصنوعی اش، خواست غلت بخورد حلقه دست سامی  
تنگتر شد.

سامی: کجا؟

مهری: همینجام.

سامی موهایش را بوسید: نرو.

مهری: نمیرم.

سامی باز موهایش را بوسید و ساکت شد... بیشتر در خود  
مچاله شد، چرا بوسه ها آرامش نمیکردند؟

\*\*\*

میز صبحانه را میچید سامی از پله ها پائین آمد: صبح بخیر.

سامی: صبح بخیر، چرا بیدار شدم نبودی؟

مهری: باید صبحانه حاضر میکردم.

سامی: گفته بودم خوشم نمیاد بیدار شم نباشی.

میدانست بهانه است، شاید دلتنگ برادر بود.

مهری: سامی جان کلاس دارم.

سامی: میرم دوش بگیرم.

مهری: پس من میرم دانشگاه.

سامی فقط نگاهش کرد.

مهری: چشم، منتظر میمونم بیای. سامی رفت و مهری عصبی پشت

میز نشست.

\*\*\*

ماه اول دلتنگی...

خانه هر روز سردتر از قبل میشد، بی فروغ... مگر حضور سالار

چه گرمائی داشت که غیبتش اینطور باعث یخ زدگی بود؟

مقابل آینه نشسته نگاهش به گردنبد هدیه سالار بود، دست روی

گردنبد کشید و کتابی برداشت.

کلافه گوشه تخت نشسته کتاب میخواند سامی کنارش نشست.

سامی: چی میخونی؟

مهری کتاب را نشان داد.

سامی: کتاب مورد علاقه سالار.

مهری به او و کتاب خیره شد، کتاب را بست و نگاهش کرد: دلت  
براش تنگ شده؟

سامی: یه کم.

مهری: انگار داری مثل بچه ها بهانه میگیری.

سامی: نه چه بهانه ای؟

مهری: نمیدونم.

سامی: یه ماهه رفته دیگه چرا باید دلتنگ باشم؟

مهری: من اگر یه روز با مهرداد صحبت نکنم یا نبینمش حالم  
بد میشه.

سامی: چون برادرته.

مهری: خب سالار هم برادر توئه دیگه.

سامی: نه.

مهری: نه؟

سامی: نه.

مهری: یعنی چی؟

سامی: نمیدونستی؟

مهری: چی رو؟

سامی سر روی سینه مهری گذاشت: چرا قلبت تند تند میزنه؟

مهری: غافلگیر شدم.

سامی: از اینکه تو بغلتم؟

مهری دست در موهای سامی برد: از حرفت.

سامی: سالار برادر من نیست، یعنی پسر حاجی نیست.

مهری: یعنی چی؟!

سامی: سالار پسر عموی بابا بود، بچه که بود پدرش فوت کرد سالار موند و مادرش، حاجی هم با مادر سالار ازدواج کرد یعنی با زن عموش... بعد از ازدواجشون سارا دنیا اومد و مادرشون از دنیا رفت، سال بعدش بابا با مادر من ازدواج کرد که من دنیا اومدم و بعدش هم ساسان.

مهری با تعجب نگاهش میکرد.

سامی: یعنی سارا وجه اشتراک ماست، خواهر مشترک ما.

مهری: اما حاجی و مامان خیلی سالارو دوست دارن.

سامی: انقدر زیاد که اسم بقیه بچه ها از رو اسم سالار انتخاب کردن.

مهری متوجه رنگ حسادت در صحبت های سامی شد.

سامی: و این یعنی تویه برادر شوهر داری.

مهری لبخند زد: مخلص این برادرشوهرم هستم.

سامی: دانشگاه چه خبر؟

مهری: خوب، تو کی دفاع میکنی؟

سامی: 27 ام.

لبخند زد: خوبه به بچه ها هم میگیرم بیان.

سامی دست او را گرفت: چرا سردی؟ مهربی: حتما سردم شده.

سامی: میخوای گرمت کنم؟

در جواب لبخند زد.

\*\*\*

روزی دیگر بدون حضورش... حتی دانشگاه سرد بود... کلافه از کلاس خارج شد.

بنفشه: مهربان! چت شده؟

مهربی: چیزیم نیست.

بنفشه: بریم بیرون؟ به بچه ها هم بگیم.

بی اختیار زبان باز کرد: بریم دربند.

بنفشه: بریم، به حامد زنگ بزنم تو هم به بقیه بگو.

شماره سامی را گرفت: الو سامی... سلام... خوبم... بریم دربند?... با بچه ها... من با بنفشه و حامد میرم تو هم به بقیه بگو... باشه... پس میبینمت... به ساسی و فرشته هم میگم بیان... غیرتی نشو خوبه برادر فرشته نیستی... به ما چه که دوستن... غرنزن بچه پررو... خداحافظ... اجازه صادر شد.

بنفشه: الان حامد میاد، بریم کافه فعلا.

\*\*\*

روی تخت نشسته بساط چای و قلیان به پا بود.

تینا: کاش به سالار هم میگفتین بیاد.

مهری سکوت کرد و سامی دست مهری را فشرد.

اما فرشته به گریه افتاد.

ساسی: آرام باش.

محسن: چرا گریه میکنی؟

فرشته: مگه نمیدونین؟

تینا: چی رو؟

مهری: سالار از ایران رفته.

همه فریاد زدند: چی؟

سامی: چه خبرتونه؟ رفته.

حامد: کجا؟ کی؟ چرا بی خبر؟ سامی: یه ماه و نیمی میشه.

محسن: چرا به ما نگفتین؟

ساسی: یه دفعه ای شد.

رسول: مگه میشه؟

سایه: یه دفعه رفت؟

ساسی به سامی نگاه کرد: خب... جریان عشق و عاشقی بود فکر کنیم، به دختره نرسید خیلی داغون بود برای فراموش کردنش تصمیم گرفت بره، بعدش هم بابا در اتاقشو قفل کرد.

رسول: کی؟ اصلا دختره کی بود؟

سایه: چرا بهش جواب رد داد؟ پسر به این خوبی!

بنفشه به مهرناز چشم دوخته بود.

محسن: سایه جان شما چرا حرص میخوری؟

سایه: خب... ناراحت شدم.

سامی: دیگه رفته دیگه.

مهری: پایه این بریم دور دور تو خیابونا؟

سامی با دقت نگاهش میکرد.

فرشته: پایه ام.

ساسی: دوست دختر منو باش، تا یه دقیقه پیش داشت گریه میکردا!

فرشته: ساسی!

مهری دست سامان را گرفت و بلند کرد: بلند شو دیگه.

سامی: بریم بچه ها.

\*\*\*

ماه دوم دلتنگی...

روزها میگذرند و قلبش فشرده تر میشود، روزها میگذرند و نفسش تنگ تر میشود...

جانش به لب میرسد و دم نمیزدند، قلبش خون میشود و لبخند میزند...

با خود کلنجر میرود برای عاشقی با سامی اما کم می آورد...

مهرداد: خواهری چرا کلافه ست؟

لبخند و نگاه محبت آمیزش نصیب برادر میشود: سلام، کی اومدی؟

مهرداد او را در آغوش گرفت: سلام عزیزم.

مهری: خوش اومدی.

مهرداد: مرسی عزیزم، خوبی؟

مهری: خوبم، بابا و مامان خوبن؟

مهرداد: خوبن، تو چه خبرا؟ سامی کجاست؟

مهری: سلامتی، رفته شیراز.

مهرداد چانه خواهر را گرفت: کی؟ چرا نیومدی پیش ما؟

مهری: باید عادت کنم، همیشه که هر دفعه سامی میره سفر پیام پیش شما.

مهرداد: چرا نمیشه؟

مهری: چی میخوری؟

مهرداد: چای.

مهری: میای کیک بپزیم؟ مثل اون موقعها؟

مهرداد: بگو بیا برام کیک بپز چرا بهونه میاری خواهر من؟

خندید: خب حالا.

مهرداد: بریم بپزیم.

مهری دست او را گرفته به آشپزخانه برد: بیا بیا.

مهرداد: از دست تو.

با هم کیک میپختند نگاهش که به فر افتاد یاد گذشته ها کرد..

سالار: چی میپزی؟

سر بلند کرد: سلام، خسته نباشی.

سالار نزدیک شد: سلام، مثل اینکه شما خسته نباشی.

لبخند زد: دارم کیک میپزم.

سالار: آفرین... کمک نمیخوای؟

مهری: نه... یعنی...

سالار لبخند زد: چی میخوای؟

مهری: من از روشن کردن فر مینرسم.

سالار خندید: چشم، برات روشن میکنم. (فر را روشن کرد)  
بفرما اینم فر.

مهری: مرسی.

سالار: نسوزی.

مهری: حواسم هست.

با صدای مهرداد نگاهش به حال دوخته شد: چی؟

مهرداد: فر روشن شد رو چه درجه ای بذارم؟

مهری: خودم تنظیم میکنم، دستت درد نکنه.

مهرداد: حالا جای میدی بهم؟

مهری لبخند زد: بله... برو الان برات میارم.

\*\*\*

چرا خاطرات رهایش نمیکردند؟

چرا عذابش از بین نمیرفت؟

مهرداد روی تخت دراز کشید: برو بخواب.

مهری: چیزی خواستی خودت بردار.

مهرداد: چشم، نمیترسی که؟

مهری: تو که هستی نه.

مهرداد: شب بخیر.

مهری: شب بخیر. (به اتاقش رفت)

باز یاد گذشته ها...

آرام از پله ها پائین رفت، نگاهی به اطراف انداخت... از

ترس روی مبل نشست.

سالار وارد خانه میشد متوجه مهری روی کاناپه شد که در خود

جمع شده به خواب رفته بود: مهرناز! فریاد خفه ای

زد: سلام!

سالار: خوبی؟ چرا اینجا خوابیدی؟

مهری: همینطوری.

سالار: با سامی دعوات شده؟

مهری: نه... سامی رفته کرمان.

سالار: برو بخواب.

مهری نگاهش کرد که به اتاقش میرفت: چیزه... .

سالار برگشت: چی شده؟

مهری: من... چیزه... یعنی از بچگی...

سالار: از تنهائی میترسی؟

مهری: اوهوم.

سالار: خب چرا به مامان نگفتی بیاد پيشت؟

مهری: خجالت کشیدم.

سالار: اشکال نداره، لباس عوض کنم بیام، برو بخواب من تو سالن میخوابم تا خیالت راحت بشه. نرفت.

سالار: چیه؟

جواب نداد.

سالار: برو تو اتاق من بخواب من رو کاناپه میخوابم.

مهری: نه!

سالار: میرم بالا تو اتاق مهمون میخوابم.

مهری: باشه، مرسی.

سر روی متکای سالار گذاشت... عطر تن سالار... بوی سالار...  
نفس عمیقی کشید و چشم بست.

به صدای مهرداد چشم باز کرد: بله؟

مهرداد: خوبی؟

نشست: آره.

مهرداد: تو خواب بد نفس میکشیدی.

به کمک مهرداد جرعه ای آب نوشید: خوبم.

مهرداد: میترسی؟ من اینجام عزیزم.

مهری: بغلم کن.

مهرداد او را به سینه اش سپرد: قربونت برم عزیزم... چیزی نیست... نترس.

مهری نفس عمیقی کشید.

مهرداد: فردا بریم خونه ما.

باید از این حس و حال دور میشد.

مهری: باشه.

پیشانی خواهر را بوسید و باز در آغوش گرفت.

\*\*\*

ماه سوم دلتنگی...

روزهای بی تو میگذرند مثل روزهای دیگر اما قلب و جان من نیز با این روزها میروند، عمرم ذره ذره، جانم ذره ذره، قلبم تکه تکه میروند.

گوشه ای نشسته کتابها را دورش چیده اما درس نمیخواند.

سامی: چی شده؟

نگاهش کرد: هیچی.

سامی: چرا نمیخونی؟

مهری: حوصله ندارم.

سامی: ترم آخری رو بخون راحت شی.

مهری: میخوام انصراف بدم.

سامی: چی؟!

مهری: دیگه حوصله دانشگاه ندارم.

سامی: یعنی چی؟ پس میخوای چیکار کنی؟

مهری: نمیدونم.

سامی کنارش نشست: از چیزی ناراحتی؟

مهری: نه.

سامی: پس چی؟

مهری: حوصله درسم نمیاد.

سامی: تصمیمت قطعیه؟

مهری: اوهوم.

سامی: یه ترم مرخصی بگیر شاید نظرت عوض شد.

مهری: باشه اما نظرم عوض نمیشه.

سامی: باشه، اصلا یه چیزی... حالا که من دفاع کردم و تو هم

این ترم مرخصی چرا به فکر بچه نباشیم؟

قلبش

ایستاد... یخ کرد... از چیزی که وا همه داشت اتفاق

افتاد... بچه؟ بچه کس دیگری... نمیتوانست... نه...

نباید... نمیشد.

مهری: بچه؟! بی خیال سامی.

سامی: چرا بی خیال؟

مهری: من اصلا به بچه فکر نمیکنم.

سامی: چرا؟

مهری: تازه ازدواج کردیم سامی.

سامی: 7 ماهه ازدواج کردیم، یه بچه بیاد روحیه بقیه هم عوض میشه.

چه میگفت؟ نمیتوانست... چرا باز فکرش آرام نبود?... چرا غیبتش فکرش را از بین نمیبرد؟

مهری: نمیدونم سامی، بهم وقت بده.

سامی: فکر میکردم خوشحال بشی.

مهری: خب... غافلگیر شدم.

سامی: دوست داری چی باشه؟

مهری: سامی!

سامی: بالاخره که کنار میای، هر زنی دوست داره بچه عشقش رو داشته باشه.

متوجه کنایه سامی شد، باز باید با عشق او را متقاعد میکرد.

مهری: یه هفته بهم فرصت بده.

سامی: یعنی بعدش مشکلی نداری؟

مهری: الانم ندارم فقط یه هفته فرصت بده بهش بیشتر فکر کنم، به مسئولیتش.

سامی: باشه، تو این یه هفته ای که میرم کرمان فکر کن.

مهری: باشه، منو ببر خونه بابائینا.

سامی: باشه... عصر که اومدم میبرمت.

لبخند کمرنگی برای بدرقه شوهر زد.

\*\*\*

چرا از این عذاب رها نمیشد، چرا قلبش به همسرش خیانت میکرد؟... مگر نمیگویند از دل برود هر آنکه از دیده برفت؟ پس چرا از دل نمی رفت؟ چرا رفتارهای سامی مشکوک بود؟ چرا پیش از این سامی حساس نبود؟ چرا قلبش آرام نمیگرفت؟  
بچه...

چه واژه عجیبی برای قلبش...

مادر: سامی کی میاد؟

ظرف میوه را روی میز گذاشت: تا یه ساعت دیگه میرسه.

مادر: تو برو مادر، برو به خودت برس که شوهرت داره میاد.

لبخند کمرنگی زد... یک هفته مهلتش به پایان رسیده بود...  
کلافه سمت پله ها میرفت تلفن روی میز زنگ خورد.

مادر: من جواب میدم... الو؟... سلام مادر!... خوبی قربونت برم؟

قلبش لرزید... پاهایش سست شدند.

مادر: خوبم مادر... خودت خوبی؟... مشکلی نداری؟... همه خوبن... حاجی خوبه... سارا هم با پیمان رفتن سفر... آهان صحبت کردی خودت؟... سامی و ساسان هم خوبن... همه خوبیم...

سراغ او را نگرفت؟ دست روی قلبش گذاشت... پس شعر از دل رفتن در مورد سالار صادق بود... نفس سنگینی کشید و از پله ها بالا رفت... دیگر صدائی نمیشنید... باید حاضر میشد... مهلتش تمام شده بود...

\*\*\*

موهایش را شانه میکرد، اما بیش از حد معمول طول کشید... به بهانه های مختلف از نزدیک شدن به تخت طفره میرفت.

سامی کلافه دست روی صورتش کشید: چرا نمیای مهرناز؟

مهرناز: الان میام.

سامی: خوبی؟

مهری: آره.

سامی: پس تمومش کن کارتو.

برس را روی میز گذاشت: برم یه کم میوه بیارم. (بلند شد)

سامی دستش را گرفت: من میوه نمیخوام.

مهری کلافه لبخند مصنوعی زد: کارا خوب بود؟

سامی او را سمت خود کشید: خوب بود، بعدا در مورد سفر صحبت میکنیم.

سر تکان داد: خسته نیستی؟

سامی: تو رو که دیدم خستگی یادم رفت.

لبخند بی جونی زد... نباید پفاره میرفت... نباید در قلبش  
به سالار فکر میکرد، سالار جائی در قلبش نداشت... به نوارش  
های سامی لبخند زد.

\*\*\*

ماه هشتم دلتنگی...

کلافه پا تکان میداد.

سامی: آرام باش.

مهری: یه کم کلافه ام.

سامی: نگران نباش.

دکتر پشت میزش نشست: خب... من جواب آزمایش رو بررسی کردم  
چیز مهمی نیست.

سامی: پس چرا همیشه؟

دکتر: هسمرتون به لحاظ جسمی کاملا سالم هستن فقط باید  
آرامش داشته باشن.

نگو این جمله را... آرامش ندارم... آرام جانم نیست...  
قلبم آرام نیست.

نگاه سامی سمت مهربان چرخید: آرام نیستی؟

نبايد شك ميکرد.

مهری: من مشکلی ندارم. (دست سامی را گرفت)

دکتر: گاهی اوقات خودمون متوجه تشویش درونمون نیستیم، یه سفر برین، محیط اطرافش رو آروم کنید، تغییر دکوراسیون بدین، رنگ خونه رو عوض کنید هر کاری که باعث شه به آرامش برسه.

سامی: حتما، اصلا بریم دبی؟ پیش سالار.

قلبش گرفت... نفسش رفت.

مهری: بریم شمال.

سامی: چرا؟

مهری: دلم یه سفر دونفره میخواد.

دکتر: دیدین؟ به همین سادگی، بیشتر براش وقت بذارین... البته یه سال که چیزی نیست نگران نباشین شما فرصت های زیادی برای بچه دار شدن دارین.

سامی دست مهری را گرفت: ممنون، بریم عزیزم.

با لبخند بلند شد: ممنون خانوم دکتر.

دکتر با لبخند مشایعتشان کرد.

\*\*\*

ماه دوازدهم دلتنگی...

باید در برخی مَثَل ها تجدید نظر کرد!

نباید گفت از دل برود هر آنکه از دیده برفت! چرا از دلش نمیرود؟

دیگر قلبش با غم و دلتنگی همسایه دیوار به دیوار شده.

پشت پنجره ایستاده نگاهش به درختان یخ زده بود، دست سامی دور کمرش نشست.

سامی: به چی فکر میکردی؟

مهری: عروسیه بنفشه و حامد.

سامی: دلت عروسی میخواد دوباره؟

لبخند زد: نه، به روزائی که حامد میگفت دوستتو برای من جور کن.

سامی خندید: بچه پررو، یه بار دیده بودا اما دل و دینشو باخته بود.

مهری لبخند زد: یادش بخیر.

سامی: چه خوب تونستن طاقت بیارن... من که عمرا میتونستم یه سال و نیم دوست بمونم.

مهری: دوستی هم عالم خودشو داره برای من و تو خیلی کوتاه بود.

سامی: بهتر، من دوست داشتم از همون اول مال خودم میشدی.

مهری او را هل داد: بچه پررو!

سامی خندید و روی تخت نشست: میخوام یه کاری کنم.

مهری: چیکار؟

سامی: من تقریبا 5 ساله دارم برای بابا کار میکنم، درسته مستقیم زیر دست بابا نیستم اما دلم میخواد مستقل بشم.

مهری: پس حاجی چی؟

سامی: به کارای بابا هم تا جایی که برسم رسیدگی میکنم.

مهری دقیق نگاهش کرد: یه کاری کنیم.

سامی: شیطون نگاه میکنی.

مهری خندید: تو مستقل شو من میرم جای تو.

سامی: چیکار میکنی؟

مهری: من که درسو گذاشتم کنار، بیام برم پیش حاجی.

سامی: بازار جای تو نیست.

مهری: هر موقع قرار شد برم بازار با ساسان یا تو میرم.

سامی: چی بگم!

مهری: آزمایشی.

سامی: اگر خوشم نیاد باید قبول کنی ها.

مهری کنارش نشست: چشم.

سامی: قربون چشم گفتن خانوم.

با لبخند نگاهش کرد و بلند شد اما سامی دستش را گرفت و نشانده.

سامی: کجا؟

مهری: برم به حاجی خبر بدم.

سامی: بعدا با هم میریم، فعلا کارت دارم.

مهری: سامی!

سامی: هیس.

\*\*\*

ماه بیستم دلتنگی... .

آنقدر از دلتنگی اشباع شده که حتی دیگر معنی دلتنگی را  
نمیفهمد!

قلبش سرد است، خالیست... .

دکتر به جواب آزمایش نگاه کرد، لحظاتی گذشت و با لبخند سر  
بلند کرد: اشکال نداره.

لبخند سامی محو شد اما نگاه مهری فرق داشت!

سامی: اشکال نداره.

دکتر: آفرین، به این میگن یه همسر مهربون.

مهری لبخند زد: بله.

سامی: بریم عزیزم.

\*\*\*

مهری: منو برسون بازار.

سامی: حوصله داری؟

مهری: آره از بیکاری بهتره.

سامی: باشه، راستی برای فردا بلیط دارم میرم دامغان.

مهری: باشه، مواظب خودت باش.

سامی: تو هم همینطور، نمیترسی که؟

مهری: سامی! میدونی از کیه من تنها میمونم؟

سامی: ببخشید، خواستم مطمئن شم.

مهری: مشکلی نیست، خیالت راحت.

سامی با لبخند سر تکان داد.

\*\*\*

حاجی: خوبی دخترم؟

پبا دیدن حاجی بلند شد: سلام حاجی، متوجه نشدم کی اومدین.

حاجی: بشین عزیزم، چه خبرا؟

مهری: سلامتی.

حاجی: دکتر رفتین؟

در جواب سر به زیر انداخت.

حاجی: چرا خجالت میکشید دختر؟! توکلتون به خدا باشه.

مهری لبخند زد.

حاجی: میرم ناهار میای؟

مهری: نیکی و پرسش؟ روده هام دارن میجنگن.

حاجی خندید: پاشو تا تلافیت زیاد نشده.

با خنده پدرشوهر را همراهی کرد.

\*\*\*

از انبار خارج میشد عده ای مقابلش ایستادند: سلام.

مرد: سلام خانوم مهندس.

مهری: آقای نیازی! چند بار بگم من خانوم مهندس نیستم؟

نیازی: برای ما خانوم مهندسی.

مهری لبخند تشکار آمیزی زد: بفرمائید حالا.

مرد: حاجی گفتن کارای خروجی رو هم شما به عهده گرفتین.

مهری: بله.

نیازی: برای بار زنجان مزاحم شدیم.

مهری: خواهش میکنم.

نیازی: میخوان چک مدت دار بدن.

مهری: من نمیتونم در این مورد تصمیم بگیرم.

نیازی: اگر شما بگین قبول میکنه حاجی.

مهری: خودشون الان تو حجره ان حاجی.

مرد: شما بگین.

مستاصل نگاهشان کرد و سر تکان داد.

نیازی: خدا از خواهری کمت نکنه.

لبخند زد.

نیازی: شما هم مثل سالار خان میگین حاجی، تو بچه های حاجی

فقط سالارخان میگفتن حاجی.

لبخندی زد، وجه اشتراک... خیانت؟ نه... سر تکان داد و

رفت.

\*\*\*

نزدیک حاجی میشد قلبش گرفت، ماهها خود را از عکسش محروم کرده بود اما الان حاجی به عکس خیره بود، دست روی قلبش گذاشت: حاجی؟

حاجی سر بلند کرد: جانم دخترم.

مهری: شما که دلتنگین چرا به دیدنش نمیرین؟

حاجی: من یعقوب نیستم به پای یوسف برم.

مهری: شما که خیلی دوش دارین، خیلی براتون مهمه.

حاجی: حق من این نبود این طور بذاره بره.

نفسش گرفت از این ظلمی که در حق همه کرده بود.

مهری: مجبور شد.

حاجی: نه دخترم، راهش این نبود.

مهری فقط سر تکان داد.

حاجی: دخترم شربت خنک تو حجره ات داری؟ گرمای خرداد ماه خفه ام کرده.

مهری لبخند زد، خفگی از گرما نیست از دلتنگیست.

\*\*\*

باز تنها بود، فرقی هم نداشت همیشه تنها بود... تنها و دلتنگ... عصبی لیوان روی میز را به دیوار کوبید.

\*\*\*

چهل و هفتمین ماه دلتنگی...

به نوازش دستی کودكانه چشم باز كرد: سلام عزيزم .

مينا: سلام زن دائي!

نشست: سلام عزيزم، خوبي؟

نيما خود را روي تخت انداخت: سلام .

هر دو را در آغوش گرفت: اي جان... چرا دير اومدين؟

نيما: مامان گفت نيمايم .

مهرى: چرا؟

سارا: سامي گفت ديشب تا دير وقت حجره بودي .

مهرى: سلام .

سارا: سلام عزيزم، مگه تو مردى كه هميشه تو بازاری؟

مهرى لبخند زد: تيكه ميندازي .

سارا: فكر ميكنى نميفهمم چرا اين كارا رو ميكنى؟

مهرى: بچه ها شما برين پائين پيش دائي ساسي منم الان ميام .

بچه ها با عجله رفتند .

مهرى: چرا عصبانى سارا جان؟

سارا: دارم خفه ميشم مهرناز!

مهرى: چرا قربونت برم؟

سارا: دارى داغون ميشى .

مهرى: هنوز از دستم ناراحتى؟

سارا: من هیچ موقع از تو ناراحت نبودم.

مهری: نگو نبودی، من باعث جدائی 4 ساله شما از برادرتون شدم.

سارا: به خدا ناراحت نیستم، تو هم از کار بیا بیرون...  
انقدر خودتو غرق کردی که چی؟

مهری: صبحانه خوردین؟

سارا: ناهارمونم خوردیم برای سانس دوم ناهار اومدیم.  
از تخت جدا شد: خودمو برای سانس دوم می‌رسونم.

\*\*\*

همه نگاهها سنگین بود... هیچکس حرف نمیزد.

مهری: حاجی؟

حاجی: جونم حاجی جون؟

مهری لبخند زد: اجازه میدین من برم شیراز؟

سامی: شروع شد؟

حاجی: چرا دخترم؟

مهری: برای سرکشی از باغ دیگه.

حاجی: هر چی شوهرت بگه.

مهری: سامی؟

سامی کوتاه جواب داد: حرفش نزن.

مهرناز: لطفا.

---

سامی عصبی: باشه!

لبخند زد: ممنون.

مینا: منم پیام؟

مهری: همیشه که عزیزم.

نیما: من پیام، من مردم میتونم مواظبت باشم.

همه خندیدند، مهری دستی بر سر نیما کشید.

مهری: میدونم تو مرد شدی اما باید کنار مینا باشی.

نیما سر کج کرد: باشه.

\*\*\*

---

بین درختان قدم میزد اما نگاهش به درختان نبود، باز غرق بود.

غرق دلتنگی... غرق رویای سوخته...

\*\*\*

وارد خانه شد، راهی برای فرار نداشت... چشم بست.

سارا: رسیدن بخیر.

چشم باز کرد: تیکه ننذاز.

سارا: الان اگر کتک هم بزنم حق دارم.

مهری: بقیه کجان؟

سارا: فرودگاه.

چشم بست: تو چرا نرفتی؟

سارا: به خاطر توئه الاغ.

حرف نزد، خود را روی مبل انداخت.

سارا: فکر کردی نفهمیدم چرا ادد موقعی که داره برمیگرده رفتی؟ فکر کردی میاد و نمی بینیش، آخه تا کی میتونستی قایم شی؟ خوشم میاد خدا گذاشت تو کاسه ات پروازش عقب افتاد که دقیقاً مصادف با برگشت توباشه.

مهری: وای سارا! تو رو خدا تمومش کن.

سارا: تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟

مهری: میگی چیکار کنم؟ هر کاری کنم میشه خیانت به اون یکی برادرت.

سارا: گور بابای برادر ام.

مهری: سارا!

به گریه افتاد: دیگه دارم دیوونه میشم.

کنارش نشست و سرش را نوازش کرد: آروم باش، الان میرسن.

سارا: خدا!

مهری: میرم دوش بگیرم یه کم بخوابم.

سارا: باز هم فرار کن.

بدون توجه به فریادهای او از پله ها بالا رفت.

\*\*\*

با صداهای پائین خوابش نمیبرد... پهلو به پهلو میشد اما  
دلش پائین بود... چقدر دلتنگ بود..

\*\*\*.

بوی عطرش پیش از خودش رسید.

مهری: سلام

همه سر چرخاندند.

بلند شد، خمیده تر از پیش، سپیدی موهایش سیاهی موها را  
شرمنده کرده بودند اما نگاهش... چرا تغییر نکرده بود؟ چرا  
باز قلب مهرناز لرزید؟

سالار: سلام.

نگاه سارا در چرخش بود... پیمان دستش را گرفت.

پیمان آرام زمزمه کرد: آرام باش.

مهری: خوش اومدی.

سالار: ممنون.

حاجی: بشینید بچه ها.

هر دو نشستند... سنگینی نفس هایشان شنیده میشد و هیچکس  
صحبت نمیکرد.

ساسی: چی شده؟ بابا حرف بزنید... داداش سالار بعد از چهار  
سال اومده.

مادر: انقدر خوشحالم نمیدونم چی بگم!

حاجی اما سر سنگین: باید یه مهمونی بگیریم.

سالار: ممنون حاجی اما نیاز نیست.

حاجی: به خاطر تو نمیگیرم به خاطر دل مادرته.

سالار چشم بست: میدونم ازم ناراحتی حاجی اما...

حاجی صحبتش را برید: اما چی؟... ها؟ مجبور شدی؟ مرد باید مرد روزای اجبار باشه... اینکه فرار کنی و مشکلاتتو پشت سرت رها کنی مردی نیست.

سارا: حاجی...

حاجی: هیچکس دخالت نکنه.

همه ساکت بودند.

حاجی: برای فردا شب مهمون دعوت کنید، دخترم مهرناز جان شما زحمت میوه و شیرینی رو بکش، سامی تو هم زحمت شام.

مهری: چشم حاجی.

سامی: چشم بابا.

حاجی: حالا هم اگر دید و بازدید تموم شد میرم حجره، میای مهرناز؟

مهرناز بلند شد: الان حاضر میشم.

حاجی عصبی از جمع جدا شد و صدای گریه مینا بلند شد.

سارا: چی شد؟!

مینا با گریه: حاج بابا دعوا کرد.

پیمان: تو رو که دعوا نکرد عزیزم.

مینا: من دای سالارو دوست دارم.

پیمان دخترک را در آغوش گرفت: دای سالار حقش بود عزیزم.

نگاه مهرناز، سالار و سامی سمت پیمان چرخید.

پیمان: اینطوری نگاه نکنید، برین دنبال کاراتون... دخترم بیا بریم تو باغ تاب بازی کنیم.

نیما: منم میام.

پیمان: بریم عزیزم... سه تائی بریم، مامانی تو هم میای؟

سارا: نه دیگه لیست مهمونا رو حاضر کنم.

نگاه مهری از سالار رد شد و همراه حاجی از خانه بیرون رفت، اما باز قلبش را جا گذاشت.

سالار کلافه گوشه ای رفته سیگار روشن کرد.

مادر: آرام باش پسرم.

سالار: آرامم. (سمت اتاقش رفت اما با درب قفل مواجه شد) قفله؟

ساسان: از روزی که رفتی بابا قفل کرده.

سالار: کلیدش کجاست؟

مادر: دست مهرناز.

نگاه سالار متعجب شد: چرا؟

ساسی: بابا داد، گفت کسی حق نداره واردش بشه.

سالار: خب الان چیکار کنم؟

مادر: صبر کن تا بیاد.

ساسی: برو تو اتاق من استراحت کن.

سالار: میرم قدم بزنم.

مادر: ماشینت هنوز تو پارکینگه... حاجی هر از گاهی روشنش میکنه که خوابه.

سالار: ممنون.

\*\*\*

نوبت زندگی به شب رسیده بود ماشین مهرناز وارد حیاط شد... با شنیدن صدای ماشین از آلاچیق بیرون رفت.

سالار: سلام.

مهرناز دست روی قلبش گذاشت: سلام!

سالار: نمیخواستم بترسونمت.

مهری: اشکال نداره.

سالار: کلید اتاق من دست توئه.

نگاه دزدید: حاجی داد امانت نگه دارم.

سالار: ممنون.

مهری کلید را از کیفش بیرون کشید: بفرمائید.

نفس عمیقی کشید و با کمترین تماس کلید را گرفت.

\*\*\*

درب باز کرد، اتاق تمیز بود، همه چیز مرتب: کی تمیزش کرده؟

مادر نزدیک رفت: نمیدونم مادر! چهارساله درش باز نشده، این اواخر هم انقدر سر مهرناز شلوغ بود یادمون رفت ازش کلید بگیریم.

سالار سر تکان داد: ممنون به هر حال.

مادر: استراحت کن تا شام.

سالار: چشم.

\*\*\*

پشت پنجره ایستاده نگاهشان به باغ بود... چقدر برای این روز روزها را شمرده بودند؟ چقدر دلتنگی؟ چقدر حس نیاز به رفع دلتنگی را در خود خفه کرده بودند!

با حسی متناقض گوشه تخت نشست.

سامی وارد اتاق شد: اینجایی؟

مهری لبخند محوی زد: سلام، خسته نباشی.

سامی: ممنون، بریم پائین؟

با لبخند بلند شد.

\*\*\*

نگاه آرامش به غذا بود... چقدر دلش میخواست سر بلند میکرد و با تمام وجود خیره در چشمانش میشد، کاش میشد زمان و همه چیز و همه کس متوقف میشدند فقط او بود و مهرناز... با

خیالت راحت و یک دل سیر تماشایش میکرد... با صدای مادر از رویا خارج شد.

مادر: مهرناز جان کی اتاق سالارو تمیز کرده؟

نگاهی به مادر انداخت: کارگر آوردم. (نیم نگاهی به سالار انداخت) ببخشید بدون اجازه این کارو کردم.

سالار لبخند زد، مطمئن بود کار خود مهرناز است، به محض ورود بوی یار را از اتاق استشمام کرده بود: ممنون، زحمت کشیدی.

تشکری دوپهلو!

مهرناز آرام و ساسی عصبی سر تکان دادند.

حاجی: کارا رو انجام دادین؟

مهری: بله.

سامی: بله.

مادر: من و سارا هم مهمونا رو دعوت کردیم.

حاجی: خوبه، پیمان جان فردا گفتم میز و صندلی بیارن خودت بالا سرشون باش.

پیمان: چشم حاجی.

ساسی: پس من چی؟ سیاهی لشکر؟

حاجی: شما سرت جای دیگه بنده.

همه خندیدند.

ساسی: حاجی! خودت قول دادی به محض برگشتن داداش سالار بریم خواستگاری.

مادر: ساسان! خب.

مهری: راست میگه حاجی، گناه دارن این دو تا.

حاجی: چشم دخترم، تو که باهاشون دوستی صحبت کن بعد بگو حاج خانوم زنگ بزنه با مادر فرشته خانوم صحبت کنه برای خواستگاری.

مهری: چشم.

ساسی چشمک زد: مخلصتم زن داداش، یه دونه ای به خدا.

مهری لبخندی زد که باز دل یار را لرازند.

سامی: پس فردا میرم ترکیه.

سارا: چرا؟

سامی: کاریه، عزیزم تو هم خودتو خیلی درگیر کار نکن.

مهری: باشه.

حاجی: تو هم انقدر خودتو درگیر نکن پسرم، این همه پول میخوای چیکار؟

سامی لبخند زد: طمعکار شدم حاجی!

مادر: به خدا بسه مادر، به اندازه کافی دارین.

سامی: چشم، بعد از این سفر کم میکنم کارمو.

مهری با لبخند نگاهش میکرد.

سامی: مشکوک شدی خانوم، چی میخوای هی لبخند میزنی؟  
همه خندیدند اما مهرناز باز فقط لبخندی زد و سالار نگاه  
گنگ و مبهم به مهری و سامی انداخت.  
مهری: هیچی.  
سامی: راستشو بگو، قول میدم بهش فکر کنم.  
حاجی: سامان! اذیت نکن عروسمو.  
مهری: ممنون حاجی.  
سامی: من پستونم شما طرف مهرنازو میگیری؟  
حاجی: مهرناز با سارا برای من فرقی ندارن.  
ساسان: اگر عروس دیگه ای هم داشته باشین همینو میگین؟  
سامی: آخ آخ، حسودیش شد.  
پیمان: خیلی هولی به خدا.  
ساسی به نشانه شرمی دروغین سر به زیر انداخت: ببخشید  
بابا.  
مادر: غذاتونو بخورین، سرد شد.  
مهرناز: حاجی راستی عصر که شما با ساسان برگشتین نیازی  
اومد، میگفت خیلی مهمه.  
حاجی: با تو صحبت نکرد؟  
مهری: نه، گفت در مورد بار فرانسه ست.  
حاجی: اینکه به تو مربوط میشه.

مهری: به من چیزی نگفت.

حاجی: بهش زنگ بزن باهاش صحبت کنم.

مینا: دائی جون؟

هر سه پسر با هم جواب دادند: جونم؟

همه خندیدند.

سارا: کدوم دائی عزیزم؟

مینا: دائی سالار.

سالار: جانم عزیزم؟

مینا: شما هم میخوای داماد بشی؟

همه به او خیره شدند، گوئی سوالی که هیچکس جرات پرسیدنش را نداشت از زبان مینا پرسیده شده بود.

نیما: من میخوام وقتی بزرگ شدم یه زن بگیرم مثل زن دائی مهربناز.

سارا: نیما!

سالار باز ساکت نگاه میکرد... مهری نگاهی به سامی انداخت که از همیشه عصبی تر بود.

پیمان: چرا عزیزم؟

نیما: خیلی... خیلی... خوشگله، خیلی مهربونه، به من همیشه میگه... میگه نیما جان...  
میناک به منم میگه مینا جون، میگه عزیزم.

مهری لبخند کمرنگی زد: چون دوستتون دارم دیگه.

نیما با عجله سمت او رفته خود را روی پاهای مهرناز انداخت.

مهری او را در آغوش گرفت: عزیزم.

پیمان: نیما جان! زشته بذار زن دایی غذاشو بخوره.

مهری: اشکال نداره، میخوای من بهت غذا بدم؟

مینا به گریه افتاد.

سارا: باز چی شد؟!

با لبهائی لرزان: منم میخوام زن دایی بهم غذا بده.

حاجی: بچه ها! اذیت نکنید زن دایی رو.

مهری: اشکال نداره حاجی، اما هر کی زودتر غذاشو بخوره بهش جایزه میدم.

نیما: چی؟

مهری: میبرمش شهربازی.

ساسی: منم زود بخورم جایزه میدی؟

همه خندیدند و مهری لبخند زد و سالار خیره نگاه کرد.

سامی: شما باید جایزه رو از فرشته خانوم بگیری.

مهری: سامی! (به حاجی و پیمان اشاره کرد)

سامی: مگه دروغه؟

مادر: سامان جان هر حرف راستی رو هم نمیزنن.

سالار: ممنون مامان، دست شما هم درد نکنه.

مادر: نوش جونت، تو که چیزی نخوردی.

سالار: سیر شدم، با اجازه تون میرم اتاقم.

سارا: نرو دیگه.

سالار: باید یه تلفن مهم بزنم.

حاجی: برو پسرم.

سامی نیز بلند شد: ممنون. (سر مهری را بوسید) مرسی عزیزم...

نگاه مهری بی اختیار سمت سالار رفت که رنگ غم گرفت... سارا بغض کرد و مادر لبخند زد.

پیمان دست سارا را گرفت و زمزمه کرد: آرام باش عزیزم.

سارا: بریم.

مادر: کجا؟!

سارا: بهتره بریم، سالار هم باید استراحت کنه.

حاجی: شما که مزاحم سالار نیستین.

سالار با قدم هائی سست سمت اتاقش رفت.

ساسی: تازه میخوایم بریم شهربازی.

نیما: آخ جون شهربازی.

سارا: میشه تو بچه ها ببری شهربازی؟

مهری به سختی سر تکان داد: البته، برو دنبال فرشته بیارش  
شهربازی.

سامی: همیشه یه روز دیگه برین؟

مهری: قول دادم.

سامی: زود برگرد.

حاجی: مگه تو نمیری؟

سامی: سرم خیلی شلوغه حاجی!

حاجی: عروس جوننتو میخوای تنها بفرستی؟

ساسی: من باهاش میرم.

مهرناز بلند شد: میرم حاضر شم.

پیمان: خوبی؟

سارا سر تکان داد: دیگه دارم دیوونه میشم.

پیمان سر سارا را در آغوش گرفت: آرام باش عزیزم.

نگاه مادر نگران شد: چی شده؟

سارا: چیزی نیست.

پیمان: میخوان چیکار کنن؟

سارا: نمیدونم، اما مطمئنم این آرامش قبل از طوفانه.

سامی: عزیزم میرم دیدن اقبالی.

مهرناز روی پله ها ایستاده سر تکان داد: به سلامت.

پیمان نگاهی به مهرناز انداخت که از پله ها بالا رفت: خدا خودش به خیر کنه.

سارا: هر دو برادر امن! نمیدونم باید چی بگم.

پیمان: آروم باش، بلند شو بریم قدم بزنیم.

\*\*\*

نگاه آرامش به خیابان بود، آنقدر در افکار گنگش غرق بود که متوجه بازی ها و شیطنت های مینا و نیما نبود.

نیما دست روی شانه مهری گذاشت: زن دایی!

با فشار دست نیما متوجه او شد: جانم عزیزم؟

نیما: مگه نمیریم شهربازی؟

مهری: چرا میریم عزیزم.

مینا: اما اشتباه اومدیم که.

متوجه خیابانها شد: حواسم نبود عزیزم، الان میریم.

\*\*\*

فرشته دست ساسان را گرفت: چی شده؟

ساسی: چی؟

فرشته به مهرناز اشاره کرد: خوب نیست.

ساسی: نمیدونم والا، یه مدته دیگه مثل قبل نیست.

فرشته: شاید با سامان حرفش شده.

ساسی: نه بابا، سامی مثل همیشه بود.

فرشته: بریم پیشش؟

ساسی: نه، بذار تنها باشه.

فرشته نگاهش کرد که به نرده ها تکیه زده به بازی بچه ها در ماشین نگاه میکرد.

\*\*\*

ساسی بستنی ها را سمت بقیه گرفت: خوبی مهرناز؟

مهری نگاهش کرد: آره.

فرشته: خیلی تو فکر بودی.

لبخند کمرنگی زد: چیزی نیست.

ساسی: خسته نشدین بچه ها؟

نیما: نه، زن دایمی قول داده سوار چرخ و فلک بشیم.

مهری لبخند زد: آره عزیزم، شما برین.

فرشته: نه! منظور ساسی این نبود.

مهری: میدونم اما شما برین برای خودتون بچرخین، برین برای آینده برنامه ریزی کنید.

فرشته: ممنون مهرناز جون.

مهری لبخند زد، چه حس خوبی در نگاه فرشته خانه داشت: برین.

ساسی: خودت تنها برمیگردی؟

نیما: نخیر، من باهاش میرم.

مهری با افتخار دست نیما را گرفت: بله، تنها نیستیم یه مرد بزرگ کنارمونه.

نیما سینه سپر کرد و خود را نشان داد.

ساسان: آفرین... پس خیالم راحت دیگه؟

نیما: بله.

فرشته دستی بر سر نیما کشید: پس ما بریم، خداحافظ.

مهری با لبخند دست تکان داد.

\*\*\*

به مینا و نیما نگاه کرد که کنار هم خوابشان برده بود. آه کشید و وارد باغ شد.

سالار: تنها برگشتی؟

باز صدایش...

چشم بست: با مینا و نیما بودم.

سالار: ساعت 2 صبحه.

مهری مینا را در آغوش گرفت و کنار رفت، سالار نیز نیما را در آغوش گرفت و جلوتر راه افتاد.

نیما را روی تخت گذاشت و سمت مهری رفت: بده من سنگینه.

مهری دخترک را به سالار سپرد: شب بخیر.

سالار: شب بخیر.

بدون حرف دیگری بدون نگاه اضافه ای دور شد.

\*\*\*

به سامی نگاه کرد که بین تخت خوابیده بود، لبه تخت نشست و به صورت سامی چشم دوخت... دست روی قلبش گذاشت و دراز کشید... چشم بست. نگاهها، صدا و عطر سالار راحتش نمیگذاشت... عصبی نشست.

وضو گرفت و پای سجاده نشست، خدایا! خودت دیدی نخواستم خیانت کنم، نمیخوام خیانت کنم... نذار عذاب بکشم... خدا!

سامی: مهرناز؟

سر از سجده برداشت، اشکش را پاک کرد: بله؟

سامی: نمازه چه وقته ست؟

مهری: شب.

سامی: خوش به حالت، قضای نمازهای منم بخون.

مهری: چشم.

سامی: بیا بخواب.

مهری: الان میام.

\*\*\*

در آغوش سامی خود را مچاله کرده نگاهش به عکس روی دیوار بود... قلبش مچاله بود و چشمانش تر.

صدای سارا شنیده شد.

مهری: سامی ولم کن سارا داره صدا میکنه.

حلقه دست سامی تنگتر شد: مهم نیست.

مهری: زشته سامی! بذار برم.

سامی بی توجه او را نگه داشته بود: سارا بیا تو اتاق.

مهری: سامان! (تقلا میکرد اما سامی بی تفاوت او را گرفته بود)

سارا با لبخند کمرنگی نگاهشان کرد: ببخشید!

مهری: سامی!

سارا: راحت باشین، حاجی میگه مهرناز زنگ بزنه برای هماهنگی میوه و شیرینی.

مهری: الان میام.

سامی: برو بگو تا یه ساعت دیگه میایم.

سارا سر تکان داد: باشه، ببخشید.

مهری عصبانی به سینه سامی کوبید: سامان! کارت خیلی زشت بود.

سامی: زخمی، کجاش زشت بود؟

مهری: از دست تو! ولم کن.

سامی: حواست هست جدیدا داری منو میپیچونی؟

مهری: چرا دروغ میگی سامان! من کی وظایفمو نادیده گرفتم؟

سامی: همین الان.

مهری: سامی! کار داریم.

سامی: یکی دیگه از مسافرت برگشته یکی دیگه داره مهمونی  
میده ما باید کار کنیم؟

باز حسادت... مهربی عصبی از او جدا شد.

سامی: پیچوندی دیگه؟

مهربی: هر طور دوست داری فکر کن. (سمت کمد رفت) بهتره  
زودتر حاضر شی بیای پائین. (لباس عوض کرد و از پله ها  
پائین رفت)

مهربی: سلام.

مادر: سلام مادر جون.

سارا لبخند زد: صبح بخیر.

مهربی سر به زیر انداخت: ببخشید.

ساسی: چرا؟

سارا: چیزی نیست، بیاین صبحانه بخورین.

حاجی: دخترم؟

مهربی: جانم حاجی؟

حاجی: زنگ زدی؟

مهربی: الان زنگ میزنم.

مادر: اول صبحانه بخور.

حاجی: آره دخترم، عجله نکن... سالار کجاست؟

سالار: صبح بخیر.

حاجی: صبح بخیر... با سامان برین دنبال کارای شام.  
سالار: چشم حاجی.

مهری: حاجی؟ فرشته و خانواده اش هم دعوت کنیم دیگه؟  
ساسی چشم انتظار نگاه میکرد.

حاجی: زنگ بزن حاج خانوم.

مهری به ساسی اشاره تشکر کرد.

ساسی بلند شد: ممنون بابا.

حاجی: از مهربان تشکر کن.

ساسان: مخلص مهربانم هستم.

مهربان: عجله کن برو دنبال کارا.

سامان کمر مهربان را گرفت: صبح زیبای عروس زیبای فراری  
بخیر.

مهربان: سامان!

سامی: فرار کردی دیگه.

سارا لب به دندان گرفت و از آشپزخانه خارج شد... سالار دست  
مشت کرد و نفس هایش نامنظم شد.

سامان: برم که کلی کار دارم. (پیشانی مهری را بوسید و از  
آشپزخانه خارج شد)

مادر: شما که دست به خیر داری برای سالار هم آستین بالا  
بزن.

مهری و سالار به هم خیره شدند... چرا این عشق خطا بود؟ مگر دل خطا و ثواب میشناسد؟

مهرناز: چشم. (جان به لب شد تا جواب داد)

سالار بعد از جواب مهرناز با اخم از آشپزخانه بیرون رفت.

\*\*\*

نگاهی در آینه به مهرناز انداخت: عروس فراری من برای کی خودشو انقدر خوشگل کرده؟

مهرناز نگاهش کرد و او را سمت خود چرخانده بی حرف کراواتش را بست.

سامی: خوب شدم؟

مهری: شما همیشه خوبی.

سامان: واقعا؟ (انگشتان مهرناز را گرفت)

مهرناز با لبخند چشم بست: واقعا.

سامان: از اینجا بریم؟

نگاه مهرناز لرزید: کجا؟

سامان: برای خودمون خونه مستقل بگیریم.

مهری: چرا؟

سامان: یعنی تو اینجا رو دوست داری؟

مهری: آره خب، بیشتر از 4 ساله دارم اینجا زندگی میکنم، عادت کردم هر روز مادر جون و حاجی رو ببینم... دلم براشون تنگ میشه.

سامان: فقط همین؟

مهری: پس چی؟

چرا فکر حسادت و خیانت تمام نمیشد؟ نگاهش در چشمان مهرناز بود، میدانست خیانتی در کار نیست اما عشقی هم نبود.

سامان: هیچی.

مهرناز: خوبی؟ چی شده؟ چرا دیگه اینجا رو دوست نداری؟

سامی: هر جا رو که تو دوست داشته باشی منم دوست دارم.

مهری لبخند بی فروغی زد اما در آرام کردن سامی موفق نبود: بریم همه اومدن.

سامی با لبخند دست مهری را گرفت: بریم عزیزم.

\*\*\*

مهری شیرینی میچرخاند و سارا شربت... مینا کنار مهرناز قدم برمیداشت و رهایش نمیکرد.

بنفشه: اونقدر که مینا به مهرناز وابسته ست به سارا نیست.

سارا: گاهی فکر میکنم نکنه دختر من نیست.

مهری با لبخند کنار بنفشه نشست و کودکش را در آغوش گرفت: حال عروسک خاله چطوره؟

بنفشه: خوبه، داره دندون درمیاره اذیت میکنه.

مهری به دهان دخترک نگاه کرد: آخی، اذیت میکنه!

بنفشه: اگر پسر داشتی دخترمو میدادم بهش.

مهری لبخند زد و سارا اخم کرد، فکر میکرد ناراحت است اما هیچکس معنی لبخند مهری را نمیفهمید.

سارا: بنفشه!

بنفشه: به خدا منظوری نداشتم! ببخشید مهربان! وای! اصلا حواسم نبود!

مهری: بنفشه! نفس بگیر خفه شدی.

بنفشه: ببخشید دیگه.

مهری: بخشیدم، تمومش کن.

مینا: میشه منم بغلش کنم؟

مهری: باید از خاله بنفشه اجازه بگیری.

مینا: خاله بنفشه اجازه میدی دخترتو بغل کنم؟

بنفشه: بلدی مگه؟

مینا: خب... .

مهری: من کمکش میکنم خاله. (کودک را در آغوش مینا گذاشت)  
دوستش داری؟

مینا: اوهوم، بوسش کنم؟

مهری: تا مامانش ندیده بوسش کن.

مینا با عجله صورت دخترک را بوسید.

مهری: دیگه کافیه، خسته میشی برو بازی کن. (بچه را به بنفشه برگرداند)

\*\*\*

در سکوت گوشه ای نشسته با غذایش بازی میکرد... فراموش کرده بود مهمانی به خاطر او برگزار شده... سعی میکرد کمترین نگاه را به مهرناز داشته باشد تا به برادر خیانت نکند اما مگر دل برادر میشناخت؟

فرشته: خیلی خوشحالم برگشتی.

سالار: ممنون، خوشحالم هنوز با ساسانی.

فرشته: من عاشق ساسانم.

عاشق... لبخندی زد.

فرشته: اومدی بمونی؟

مهری: نه.

سالار به صدای مهری سرچرخاند.

فرشته: بازم میری؟

سالار فقط نگاه میکرد، گوئی همه اجازه سالار در اختیار مهرناز بود.

مهری: آره، قول داده.

فرشته: به کی؟ همیشه ما بریم با اون خانوم صحبت کنیم؟ اصلا مهرناز بره، مهرناز خوب بلده همه رو متقاعد کنه... تو رو خدا تو برو باهاش صحبت کن.

لبخند تلخی زد: خیلی خوب بلده.

مهرناز: باهاش صحبت کردم عزیزم، خواست اون دختر این بوده سالار هم قول داده، خودش میدونه اگر رو قولش نباشه چه اتفاقی میوفته.

سالار چشم بست.

فرشته: چه اتفاقی؟ مگه چی میشه؟ (اشکش را پاک کرد) یه کاری کنید دیگه، نگاه کن سالار چقدر شکسته شده!

مهرناز دست فرشته را گرفت: آرام باش عزیزم... آدما باید تاوان اشتباهشونو پس بدن.

سالار چشم بست و لب زد: نمیتونم.

مهرناز: باید بتونه. (دوپهلو جواب میداد)

فرشته: چرا؟ مگه چی میشه؟ نمیشه من باهاش صحبت کنم؟ اصلا خونش کجاست؟

مهرناز: تو آرام باش عزیزم... سالار هم قول میده برای عروسیه شما بمونه.

فرشته به سالار نگاه کرد: اما من دوست دارم همیشه بمونه. سالار با لبخند نگاهش میکرد.

مهری: حالا بریم داخل که ساسی حسابی نگرانت شده.

فرشته: سعی کن نری.

سالار با لبخند سر تکان داد، کاش جرات مخالفت با مهرناز را داشت.

\*\*\*

نمیتوانست، دیگر طاقت این دوری را نداشت... بیش از این در ظرفیت قلبش جدائی نبود... کم آورده بود، اگر مرد بودنش با این اعتراف زیر سوال میرفت بگویند مرد نیست، نتوانست...

روی تخته سنگ نشسته نگاهش به آسمان بود، بی اختیار نگاهش سمت اتاق مهرناز و سامان چرخید... اتاق نیمه تاریک بود و پنجره ها بسته... کاش مثل قبل از تنهائی میترسید تا به این بهانه مهمان اتاق سالار شود... همه چیز عوض شده بود حتی ترس مهرناز.

\*\*\*

سر در لپ تاپ داشت با صدای سالار سر بلند کرد.

سالار: سلام.

مهری نگاهش کرد: سلام، خوش اومدی.

سالار: ممنون، برای خودت حسابی بازاری شدی.

لبخند زد: ممنون، بشین... آقا حشمت؟

سالار مقابل میز مهری نشست و حشمت وارد شد.

حشمت: جانم خانم؟

سالار اخم واضحی کرد: آدم به مدیر خانومش نمیگه جانم، میگه بله.

مهرناز به اخم سالار خیره شد... حتی اخم و ناراحتیش زیبا بود برای دل مهرناز.

حشمت: چشم آقا، امر بفرمائید خانوم.

مهری: لطفا چای و شیرینی بیار.

حشمت: چشم خانوم. (با عجله دور شد)

سالار: جانم؟ چرا؟

مهری: مهم نیست سالار.

سالار: مهمه، خیلی مهم.

سر تکان داد: اینجا چرا اومدی؟

سالار: تو خونه کار نداشتم.

مهری: به حرفام فکر کردی دیگه.

سالار: من نمیتونم مهربانم! دیگه نمیکشم.

مهری: ما با هم یه قراری گذاشتیم، فراموش که نکردی؟

سالار: تو رو خدا مهربانم! این کارو با قلب من نکن... چیکار

کنم از این تصمیم برگردی؟

مهری: راهی نداره.

حاجی: مهربانم... (به سالار خیره شد)

سالار بلند شد: سلام حاجی.

حاجی: سلام.

سالار: حاجی! بهم اخم نکن.

حاجی: میدونی چهار سال چی به من گذشت؟

مهری چشم بست... به من چه گذشت پس؟ چرا کسی سراغی از قلب

من نمیگیره؟

مهری: حق داری حاجی اما سالار از همه به شما شبیه تره، تمام منش و رفتار شما تو سالار جمع شده، همه سالارو به عنوان پسر ارشد شما میشناسن...

حاجی حرف مهری را قطع کرد: من جونم برای این ارشد اولادم میرفت اون وقت این پسر با من چیکار کرد؟ وقتی رفت کمرم خم شد.

سالار حرف نمیزد.

مهری: میدونم حاجی، سالار تقصیری تو رفتن نداشت باید میرفت چون قول داده بود... این پایبندی به عهد رو هم از شما داره پس شما بگذر.

حاجی حرف نمیزد... مهری دست سالار را در دست حاجی گذاشت... همدیگر را در آغوش گرفتند.

با لبخند نگاهشان میکرد... چه به روز این پدرتر از پدر آورده بود؟

\*\*\*

نگاه مهرناز به خیابان بود و ترافیک.

سالار: بهتر نیست به خودت استراحت بدی؟

مهری: من با کار مشکلی ندارم.

سالار: چرا درستو ول کردی؟

مهری شانه بالا انداخت.

سالار: لطفا بخون.

مهری: دیگه حوصله ندارم.

سالار: میشه بری امام زاده صالح؟

نگاهش کرد: باشه.

\*\*\*

تا نزدیک درب ورودی رفت... یاد کاری که با بقیه کرده بود می افتاد از خود بیزار میشد، جدائی برای دور ماندن از خیانت... عصبی سر تکان داد و برگشت.

سر روی فرمان گذاشته بود ضربه ای به شیشه خورد با دیدن سالار قفل درب را باز کرد.

سالار: قبول باشه.

مهری: برای تو هم قبول باشه.

سالار: میشه بریم نهار بخوریم؟

مهری: نه.

سالار: به عنوان عروس و برادرشوهر، مثل تو و به قول خودت ساسی.

ابرو بالا انداخت: باشه.

سالار زیر لب تشکر کرد اما مهرناز جواب نداد.

\*\*\*

گارسون: چی میل دارین؟

مهری: خب... اول تو سفارش بده.

سالار: من برگ با مخلفات.

مهری: من... ترکی... پُرسی.

گارسون: چشم.

حتی از غذای مورد علاقه اش گذشته بود... نگاهش نمیکرد،  
نگاهش سرد بود، یخ بود.

صرف غذا در سکوت کامل بود... یخ نگاه مهرناز آنقدر سنگین  
بود که سالار جرات نگاه نکند چه رسد به صحبت.

\*\*\*

دکتر به جواب آزمایش نگاه میکرد: خب...  
نگاه سامان منتظر و نگاه مهرناز مضطرب بود.

دکتر: تبریک میگم.

سامان: واقعا؟!

دکتر: بله؟

مهری بلند شد.

سامان: عالیه مهرناز.

مهری به سامان نگاه کرد و از حال رفت... سامان او را  
گرفته و صدایش میزد.

\*\*\*

دکتر: شوکه شده، فکر کنم خیلی مشتاق این بچه بودین.

سامان نگاه تلخی به دکتر کرد: بله.

دکتر: سُرْمَش که تموم شد ببرینش خونه، حسابی باید ازش مراقبت کنید.

سامان: حتما.

دکتر: من تو اتاقم هستم کاری داشتین به منشی بگین خبرم میکنه.

سامان: ممنون.

با رفتن دکتر پلک هایش لرزید اما چشم باز نکرد.

سامی: خوبی؟

چقدر صدایش تلخ بود!

مهری نگاهش کرد: چی شد؟

سامی: از خوشحالی بیهوش شدم.

چقدر کنایه اش تلخ بود... سنگین بود.

مهری: بریم خونه.

سامان: تا نیم ساعت دیگه میریم.

\*\*\*

نگاه آرامش به خیابان بود و نگاه تلخ سامان به ماشین های مقابل.

\*\*\*

روی تخت دراز کشیده چشم بسته بود... با اینکه بیدار بود نمیخواست بیدار باشد، نمیخواست ببیند، بشنود... نمیخواست مادر باشد!... نمیخواست.

\*\*\*

ناشکریش خیانت نبود؟ عذاب خیانت رهایش نمیکرد... عصبی نشست و به برگه آزمایش خیره شد.

\*\*\*

همه دور تلویزیون نشسته نگاهشان به فیلم بود... نگاهشان کرد و نزدیک شد.

مهری: سلام، شب بخیر.

همه با لبخند جواب دادند اما نشست.

مادر: بشین دخترم.

مهری: میخوام در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.

حاجی: چی شده؟

سعی میکرد نگاهش با سالار در تلاقی نباشد... نفس عمیقی کشید و برگه آزمایش را به ساسی داد.

با دیدن برگه آزمایش دنیایش سیاه شد، فهمید... برای همیشه او را از دست داد.

ساسی فریاد زد: وای! خدایا شکرت... خدا جون شکرت... (مهری را در آغوش گرفت)

حاجی: آره؟

با شرم سر به زیر انداخت.

نوبت مادر بود مهری را در آغوش بگیرد، سر و صورتش را بوسید: خدایا شکرت... خدا دعاها مونو قبول کرد.

سامی بی حوصله وارد خانه شده به صداها ایستاد: چی شده؟

مهری: ببخشید!

سامی نگاهش کرد: چی؟

مهری: قرار بود با هم خبرشو بدیم اما من طاقت نیاوردم.

نگاه متعجب سامی به مهری بود: بچه؟... یعنی... اشکال نداره.

مهری خود را در آغوش سامی انداخت.

سالار چشم بست و دست روی قلبش گذاشت.

\*\*\*

نگاهی به سالن انداخت که خلوت بود سمت اتاق سالار رفت و درب زد، بعد از اجازه ورود با نفس عمیقی وارد شد.

سالار بلند شد: بیا تو.

مهری: باید بری سالار... من نمیتونم نگاهاتو تحمل کنم.

سالار سر به زیر حرف نمیزد.

مهری: خودت هم راحت تری، برو... تو رو خدا برو.

سالار نگاهش کرد، چرا الان؟ چرا حال که برگشتم؟

مهری: خواهش میکنم.

سالار: نمیتونم مهربان!

مهری: اگر برات مهمم برو.

سالار چشم بست... مگر میشد مهم نباشد؟

\*\*\*

به حمام نگاه کرد که صدای شر شر آب می آمد، با عجله لباس عوض کرد و روی تخت نشست...

سامان: بیداری؟

مهری نگاهش کرد، نمیتوانست لبخند عاشقانه داشته باشد اما نباید خیانت میکرد، لبخند زد: عافیت باشه.

سامی: ممنون... مهربان؟

مهری: بله؟

سامی: میگم... میشه؟... میشه شکمتو ببینم؟

مهری چشم بست و نفس عمیقی کشید: آره.

سامان با شوق کنار مهری نشست و لباس مهری را بالا زد... دست روی شکم مهری کشید: خدای من... باورم نمیشه دارم پدر میشه.

شکمش میلرزید، قلبش می لرزید... اشک هایش لرزیدند.

سامی: چی شد؟

مهری: هیچی، از خوشحالیه.

سامی: دروغ نگو.

مهری: سامی!

سامی: هنوز دوستش داری.

مهری نشست: سامان! چی میگی!

سامان: چهار سال خودمو به خیریت زدم، گفتم فراموش کردی اما نکردی.

مهری: من بهت خیانت نکردم سامان!

سامان: جسمت آره اما روح مال من نبود.

مهری: سامی بیا تمومش کنیم، حالا که داریم بچه دار میشیم باید تموم شه... به خدا دفعه پیش من به سالار اصرار کردم از ایران بره گفتم اگر نره خودمو میکشم... من به حاجی عذاب دادم اما حاضر نشدم به تو خیانت کنم، بیا دیگه بهش فکر نکنیم... اصلا از این خونه بریم.

سامی: فکر کردی صبح نفهمیدم چرا از حال رفتی؟

مهری: تموم شد سامی.

سامی: نه اتفاقا تازه شروع شده، از این خونه هم نمیریم.

مهری: سامی!

سامی چانه مهری را گرفت: نمیدارم مال اون بشی.

مهری: من مال توام.

سامی: بعد از این باید باشه و ببینه... باید عذاب بکشه.

مهری: خدایا!... سامی ولم کن.

چانه اش را محکم پس زد: حق نداری بری حجره.

مهری: باشه، هر چی تو بگی.

سامی: میدونم چیکار کنم.

مهری اشک میریخت و التماس میکرد: آروم باش سامی.

سامی فقط سر تکان میداد.

\*\*\*

از پله ها پائین نمیرفت از دیدار سالار طفره میرفت... هر روز روی تخت نشسته دست روی شکمش می گذاشت و با فرزند همسر ناخواسته اش صحبت میکرد.

سامی: بیداری؟

چشم باز کرد: سلام، کی اومدی؟

سامی: نیم ساعت پیش... مامان گفت برای شام بریم پائین.

مهری: همیشه نریم؟

سامی: چرا؟

مهری: همینطوری.

سامی: دیدی دوستش داری.

مهری: مگه چی گفتم؟

سامی: همین که از دیدنش طفره میری.

مهری چشم بست: خدایا!... چرا اینطوری میکنی سامی؟!!

سامی: هنوز روزهای خوبمونه.

مهری: سامی! تو رو خدا تمومش کن.

سامی: یه تصمیمی گرفتم.

مهری: چی؟

سامی: بچه که دنیا اومد طلاقتم میدم، برو به عشقت برس.

دنیا سیاه شد... هرگز به این موضوع فکر هم نکرده بود...  
برای خیانت کردن غم دوری را تحمل کرده بود اما جدائی از  
همسر نه.

مهری: چی میگی سامان؟!

سامان: دیگه نمیخوامت، بچه مو که دنیا آوردی میری.

مهری: خدایا! آخه من چیکار کردم فکر میکنی خیانت کردم؟

سامی: کاری نکردی، اتفاقا خیلی هم خوب بودی حتی گاهی خلاف  
میلت به خواسته های نابجای من تن دادی، من میفهمیدم خودت  
نمیخوای اما به خاطر من مخالفت نمیکنی اما قلبت مال من  
نبود، اینو میفهمیدم.

مهری اشک میریخت: دروغ نمیگم دوستت داشتم اما هر کاری هم  
کردم نشد، من نخواستم بهت خیانت کنم. سامی: نکردی اما  
همین که قلبت مال من نبود برام سنگینه.

فقط اشک میریخت.

سامی: حاضر شو بریم پائین.

\*\*\*

نگاه آرامش به غذا بود.

مادر: خوبی دخترم؟ چرا نمیخوری؟

مهری: میل ندارم.

حاجی: چی شده؟

سامی: هیچی.

ساسی: خیلی خوشحالم... دارم عمو میشم خدا جون.

مهری لبخند تلخی زد.

مادر: کاش تو هم کارتو کم کنی پسرم.

سامی: چشم... حواسم هست.

مهری نگاهش کرد اما بی حرف.

\*\*\*

سوار ماشین سالار شد، دست سالار روی سوئیچ ماند.

سالار: مهربان! چی شده؟

مهری: برو، تو رو خدا برو.

سالار: نمیتونم مهربان.

مهری: به خاطر من برو.

سالار: به خاطر تو نمیرم، برم میمیرم.

مهری: نری من میمیرم.

سالار: میخوای خودتو بکشی؟ باشه، بکش منم خودمو میکشم.

مهری فقط اشک میریخت.

سالار: گریه نکن مهربان! به خدا قلبم آتیش میگیره.

مهری بی حرف پیاده شد و سمت درختان رفت... سالار سر روی

فرمان گذاشت.

\*\*\*

نگاهش به بقیه بود که هر کسی مشغول کاری بود: حاجی؟

حاجی سر از کتاب بلند کرد: جانم دخترم؟  
مهری: یه اتفاقی افتاده باید باهاتون صحبت کنم.  
مادر: چی شده مادر؟!  
مهری: سالار ازم خواسته براش بلیط بگیرم، گفتم اول به شما بگم.  
سالار به او خیره شد... مادر از حال رفت و حاجی چشم بست...  
ساسی: دوباره؟! چرا؟  
حاجی: به مادرت برسین.  
مهری حرف نمیزد.  
سالار فقط نگاهش میکرد... سامی وارد خانه شد.  
سامی: مامان! چی شده؟  
ساسی به گریه افتاد: داداش میخواد بره.  
نگاه سامی سمت مهری چرخید، پوزخندی زد و سمت مادر رفت.  
\*\*\*  
کنار مهری نشست: این کارا یعنی چی؟  
مهری حرف نمیزد.  
سامی: داری میگی طلاق ندیم؟  
مهری جواب نداد.  
سامی: التماس میکنی نگهت دارم؟  
چقدر تلخ! چشم بست و اشک ریخت.

سامی: پاشو برو بالا.

مهری به کمک نرده ها از پله ها بالا رفت.

\*\*\*

هیچ نرمشی در رفتار سامی نبود، هم چون غریبه ها از کنار  
مهری میگذشت و او را نمیدید.

اوضاع خانه باز به هم ریخته بود، مادر فقط اشک میریخت و  
حاجی سکوت کرده بود.

\*\*\*

مهری: مادر جون چرا خودتو اذیت میکنی؟

مادر: نمیخورم مادر، تو بخور... تو باید جون داشته باشی،  
من جون میخوام چیکار؟ بمیرم راحت شم.

حاجی نگاهشان میکرد اما حرف نمیزد.

مهری ظرف سوپ را کنار گذاشت: راضیش میکنم نره.

ساسی: راست میگی؟

مهری به حاجی نگاه کرد که نگاهش باز غم داشت.

حاجی: دفعه پیش قبول نکرد.

مهری: این دفعه قبول میکنه.

مادر: برو مادر... تو رو جون بچه ات نذار بره.

چشم بست: قول میدم نره. (بلند شد)

\*\*\*

سالار نگاهش به عکس های دربند بود: نمیخوای حرف بزنی؟  
مهری: نرو.

سالار به تو خیره شد: چی؟  
مهری: نرو... بمون.

سالار: مطمئنی؟

مهری: آره برای نرفتن راه دیگه ای هست.

سالار با دقت نگاهش کرد: چی؟  
مهری: ازدواج کن.

سالار: چی؟! حرفشم نزن.

مهری: باید ازدواج کنی.

سالار: مهربانانقدر منو اذیت نکن... اصلا میرم، به خدا  
میرم دیگه هم برنمیگردم.

مهری: حق نداری بری... باید بمونی، میمونی و ازدواج  
میکنی.

سالار اشک میریخت: خدایا! تو رو خدا نه مهربانان!  
مهربانان اشک هایش را پاک کرد و نفسی کشید.

سالار: خوبی؟! مهربانان چت شد؟!!

مهری: خوبم... میای بیرون میگی نمیخوای بری و میخوای  
ازدواج کنی.

سالار دست او را گرفت: مهرناز! نکن این کارو با من... نذار  
یه دختر سیاه بخت بشه.

مهری: همین الان میای بیرون. (عصبانی از اتاق بیرون رفت)

مادر: چی شد مادر؟

مهری: نمیره، داره میاد باهاتون صحبت کنه... (دست روی سرش  
گذاشت و از پله ها بالا رفت)

\*\*\*

گوشه تخت دراز کشیده بی صدا اشک میریخت.

سامی: چرا گریه میکنی؟

مهری چشم باز کرد: چیزی نیست.

سامی: گریه میکنی طلاق ندم؟

مهری: تمومش کن سامی، باشه جدا میشیم فقط بذار این مدت  
اعصابم آروم بشه.

سامی: واقعا راضی شدی؟

صدای مادر باعث خاتمه بحث شد.

مادر: مبارکه... خدایا شکرت.

سامی از اتاق بیرون رفت: چی شده مامان؟

مادر به بالای پله ها نگاه کرد: سالار میخواد زن بگیره.

نگاه سامی روی سالار خیره ماند.

سالار دست مشت کرده به درب اتاقش تکیه زده بود.

سامی عصبانی به اتاق برگشت: به خاطر همین گریه میکردی؟  
داره زن میگیره بدبخت!

مهری صورتش را پاک کرد: برام مهم نیست.

سامی: معلومه... انقدر گریه کردی چشمات پف کردن میگی برات  
مهم نیست؟ (عصبانی از خانه بیرون رفت)

گریه مهری شدت پیدا کرد: نرو لعنتی! بمون... من برای تو  
گریه میکنم.

\*\*\*

به صدای سارا چشم باز کرد... اتاق تاریک بود: سارا؟

سارا درب باز کرد: چرا تاریکه؟ (چراغ را روشن کرد) خوبی؟  
مهری: خوبم.

سارا: گریه کردی؟

مهری: نه، بد خوابیدم.

سارا: ازت ممنونم.

سامی: چرا؟

نگاه مهری سمت او چرخید.

سارا: مهرناز سالارو راضی کرده زن بگیره.

باورش نمیشد چیزی را که میشنید، با دقت به بی تفاوتی  
مهرناز نگاه میکرد.

سارا: بیاین پائین، میخوایم جشن بگیریم.

سامی: الان میایم .

سارا با عجله پائین رفت .

سامی: چرا؟

مهری: به تو ربطی نداره .

سامی: از من ناراحتی؟

مهری: نباید باشم؟ جز محبت تا حالا رفتار دیگه ای ازم دیدی که منت سرم میذاری تا تولد بچه نگهم داری؟ مدام میگی التماس میکنم که طلاقم ندی .

سامی: خب ناراحت بودم .

مهری: من به خاطر زندگیم نفرین مادرتو به جون خریدم، فقط برای اینکه سالار نباشه و زندگیمون آروم باشه .

سامی: حق داری اما من مردم، حساسم .

مهری: برو کنار رد شم .

سامی از درب فاصله گرفت: ببخشید .

مهری: بریم پائین، فردا شب هم قرار خواستگاریه فرشته ست .

سامی: تو فرشته ای .

لبخند کمرنگی زد و سمت دستشوئی رفت... در آینه به صورتش خیره شد، باید تمام میشد حتی در قلبش... چشم بست و مشتی آب به صورتش زد .

\*\*\*

نکاه مهری از آینه به صورت خندان فرشته بود... چقدر خوشبخت بود... دست سامی دور کمر مهری نشست، مهری لبخندی به صورت همسر زد و خود را بیشتر نزدیک کرد.

سامی: عاقد اومد.

سامی شغل فرشته را روی صورتش کشید.

سالار گوشه ای نشسته نگاهش به سفره عقد بود، سفره ای که آروزیش بود در کنار...

سارا: دیگه نوبتی هم باشه نوبت داداش سالاره.

سالار فقط نگاهش کرد.

مهری: من برایشه دختر خوب در نظر گرفتم.

سارا خرسند از تصمیم برادر لبخند زد: کی هست؟

مهری: دختر خاله تیना، اسمش بهاره، دختر خوبیه... اگر موافق باشین برای آخر هفته آینده که بچه ها از ماه عسل برگشتن بریم برای آشنائی.

مادر: آره مادر... خدا خیرت بده.

سامی: مهربان باید دفتر همسریابی باز کنه.

خود را بیشتر در آغوش همسر جا کرد: سامان!

سامی دست روی شکم مهری گذاشت: خسته نشدی؟

مهری: نه بابا، هنوز 3 ماهم نشده، مونده تا خستگی و اذیت.

دست سامی روی شکم مهری در حرکت بود و نگاه سالار روی دست سامی... عصبی چشم بست و دست مشت کرد که نگاهش هرز نرود.

\*\*\*

به گلدانها آب میداد سالار مقابلش نشست و با برگ گلها مشغول شد.

سالار: منصرف نمیشی؟

مهری: نه.

سالار: گناه داره، گناه دارم... بذار برم.

مهری: هیچ جا جز خونه بخت نمیری.

سامی پشت پنجره عصبانی دست مشت کرد.

سالار: نمیتونم خوشبختش کنم، برای همیشه میرم اصلا میرم جائی که هیچکس پیدام نکنه.

مهری بلند شد: برای جمعه قرار آشنائی گذاشتم.

سالار چشم بست و روی زمین رها شد.

\*\*\*

لباسهایش را مرتب میکرد سامی وارد اتاق شد: سلام، خسته نباشی.

سامی: کجا بودی؟

مهری: رفتم به گلدونا آب دادم.

سامی: با سالار؟

مهری نگاهش کرد: چی؟!

سامی: دیدمتون... گفتین الان که کسی نیست یه معاشقه ای داشته باشیم دیگه.

مهری عصبانی بلند شد: میفهمی چی میگی؟ داشتیم در مورد خواستگاری صحبت میکردیم.

سامی: گوشام مخملیه یا دم دارم؟

مهری چشم بست تا آرامشش را حفظ کند: به جون بچه ام... با فریاد سامان ساکت شد: جون بچه منو قسم نخور هرزه عوضی.

با تعجب نگاهش میکرد، حتی اشک نمیریخت فقط نگاهش میکرد.

سامی: بذار یه واقعیتی رو برات فاش کنم، واقعیتی که تا قیامت باهاش بسوزی.

مهری گنگ نگاهش میکرد.

سامی: سالار از من خواست پیام ازت خواستگاری کنم اومدم باهات صحبت کنم اما وقتی خندیدی دلم نخواست خنده هات سهم سالار باشه، نخواستم مثل همیشه همه چی برای سالار باشه... نخواستم اون نگاه مهربونت و خنده ای دل فریبت مال سالار بشه، وقتی میخندید دلم میلرزید.

مهری گوشه تخت افتاد، باورش نمیشد حرفهای سامی را...

سامی: مدام گفتم راضی نمیشی، هر بار خواست خودش بیاد باهات صحبت کنه من نذاشتم... حتی یه بار سارا اومد

دانشگاه باهات صحبت کنه من مخ سالارو زدم این کارو به خودم  
بسپاره .

مهری: چرا؟

سامی: سالار تو این خونه نقشی نداشت، برادرم نبود که برام  
مهم باشه... میخواستم عذاب بکشه، شکنجه بشه .

مهری: مگه چه بدی در حقت کرده بود؟ گناه من چی بود؟

سامی: بدی بالاتر از این که یه بچه یتیم اسم و رسمتو گرفته  
باشه؟

مهری: پسرعموی پدرت بود، هم خونت بود .

سامی: خون سیری چند؟ هم خون من فقط سارا و ساسانن که  
متاسفانه سارا وجه مشترکمون بود .

دست روی سرش گذاشت، دنیا دور سرش میچرخید روی تخت بیهوش  
شد .

\*\*\*

با صداهای گنگی که میشنید چشم باز کرد .

فروغ: مهربان! خوبی مادر؟

مهرداد: آجی؟

خود را درآغوش برادر انداخت: داداش!

مهرداد سرش را نوازش میکرد: جان داداش؟ خوبی؟ حال فسقلیه  
دائی چطوره؟

مهری: نمیخوامش داداش .

همه به مهری خیره شدند.

مهرداد: چی؟!

مهری: طلاقمو بگیر.

حاجی: مهرناز جان! چی میگی دخترم؟

ولوله ای در اتاق به پا شد... سامی گوشه ای ایستاده حرف نمیزد، حتی جواب سوالهائی که خودش مخاطب بود را نمیداد... نگاه سالار به صورت مهرناز بود...

حاج رضا: چرا حرف نمیزنی سامان؟!

سامی باز ساکت بود.

پیمان: دعواتون شده؟

مهری از آغوش مهرداد بیرون آمد: منو ببر خونه بابائینا مهرداد.

حاجی: مهرناز! دخترم بگو چی شده!

مهری: از سامان بپرسین اگر مرد باشه میگه.

مهرداد: دعواتون شده؟

مادر: سالار تو خونه بودی، چی شد؟

سالار سر تکان داد: نمیدونم، داشتیم تو باغ در مورد خواستگاری صحبت میکردیم مهرناز رفت بالا نیم ساعت بعدش سامان فریاد زد کمک.

حاج رضا: سامان حرف بزن.

مهرداد عصبانی سمت سامی رفت و یقه اش را گرفت: حرف بزن لعنتی، چرا آبجیم با یه بچه تو شکم می‌گه نمی‌خواه بیاد خونت؟

سامی نگاهی به مهری انداخت: طلاقش نمیدم.

مهرداد او را به دیوار کوبید: نپرسیدم چیکار میکنی پرسیدم چی شده!

سامی: هیچی... هیچکس با زنش دعواش نمیشه؟

مهری: دیگه پامو تو اون خونه نمیذارم. (به سالار نگاه کرد) تو هم هر کاری دلت خواست بکن. (از روی تخت بلند شد)

سالار به سامی نگاه کرد، سامی از نگاه کردن و مهری از جواب دادن طفره میرفت.

\*\*\*

فروغ: چیکار میکنه؟

مهرداد: نشسته رو تخت برای بچه قصه می‌گه.

حاج رضا: چه قصه ای؟

مهرداد: هیچی ازش نفهمیدم.

صدای زنگ درب.

مهرداد به آیفون نگاه کرد: حاجیه!

حاج رضا: باز کن!

فروغ: چی شده خب؟

حاج رضا: معلوم میشه.

حاجی: سلام! شرمنده، مهرناز کجاست؟

رضا: سلام حاجی، تو اتاقش... چی شده؟

حاجی: اجازه میدین باهاش صحبت کنم؟

رضا: بفرمائید.

حاجی با عجله درب زد و وارد شد.

با دیدن پدرشوهر خود را جمع و جور کرد: سلام.

حاجی: سلام... خدا منو مرگ بده از دست سامان! چرا بهم نگفتین؟

مهری نگاهش کرد.

حاجی: همه چی رو فهمیدم، سامان چطور تونست این خیانت رو در حق برادرش بکنه؟

چشم بست... حتی دیگه اشک نمیریخت.

کنار عروسش نشست: حرف بزن دخترم.

مهرداد: این حرفا یعنی چی؟

حاجی چشم بست: روم سیاه شد!

مهرداد: مهرناز! یعنی چی؟

حاجی: یعنی مهرناز و سالار دل بسته همه بودن و از هم بی خبر، سالار به سامان میگه در حقش برادری کنه مهرناز و خواستگاری کنه اونم نابرداری کرده و خیانت.

مهرداد صورتش را گرفت: خدای من! مهرناز چرا هیچی بهم نگفتی؟

مهرناز: دیگه مهم نیست... حاجی قسم میخورم تو تمام این چهار سال و نیم حتی لحظه ای به سامان خیانت نکردم، هر بار یا سالار افتادم به خودم نهیب زدم گناهه خیانته نمیگم تو فکرم نیومد اما بهش پر و بال ندادم حتی لحظه ای اجازه ندادم فکر کنم کاش جای سامان سالار بود حالا هم فقط طلاق میخوام.

حاجی: دخترم نمیگم حق نداری اما طلاق راهشه؟

مهرناز: حاجی من شما رو اندازه پدر خودم دوست دارم پس اجازه بدین خودم تصمیم بگیرم.

حاجی با سری افکنده از اتاق بیرون رفت.

مهرداد: یعنی انقدر غریبه بودم بهم نگفتی؟

مهری: روم نشد بعد هم ماجرای سامی پیش اومد و دیگه نمیتونستم بگم.

مهرداد: اگر بهم میگفتی یه فکری میکردیم.

مهری: دیگه مهم نیست.

مهرداد او را در آغوش گرفت: عزیزکم... ببخش منو.

نفس عمیقی کشید.

مهرداد: یه چیزی بپرسم؟

مهری: بپرس.

مهرداد: قبل از عقدت حالت بد شد پاهات یخ زده بود...

اجازه نداد جمله مهرداد کامل بشه سری به نشانه یادآوری تکان داد.

مهرداد: بعد از اینکه به هوش اومدی در گوشی با سالار صحبت کردی، چی گفتی تو گوشش که رفت و دیگه برای عیادت نیومد؟  
مهری لبخند محوی زد: ازش خواستم از زندگیم بره بیرون.  
مهرداد با تعجب به از خودگذشتگی خواهرش خیره بود: استراحت کن عزیزم.

\*\*\*

عصبی سیگار میکشید.

مادر: سامان! پسرم داری خودتو میکشی! یه حرفی بزن.  
باز همان جمله تکراری...

سامان: طلاقش نمیدم.

حاجی: طلاقش بده.

همه به حاجی چشم دوختند.

سارا: چی میگی بابا!؟

حاجی: گفته اگر طلاقش نده از ایران میره.

سامان پک دیگری به سیگارش زد: نمیتونه.

حاجی: گفته بچه رو دنیا میاره شده حتی قاچاقی میره.

میدانست تهدید نیست و به زودی به مرحله عمل خواهد رسید.

\*\*\*

شکمش هر روز بزرگتر میشد و قلبش تنگتر... حتی نمیدانست تنگ چه... فقط میدانست دیگر عشقی در قلبش نیست، تمام روز

را در باغ مینشت و به درختان چشم میدوخت شب ها برای کودکش  
قصه های عجیب تعریف میکرد، قصه های زندگیش... بی وفائی،  
خیانت...

\*\*\*

دکتر: اینطور که شما میگین ایشون مبتلا به افسردگی شدن  
باید خیلی مراقبش باشین امکان داره کارای خطرناکی انجام  
بده.

مهرداد: چیکار کنیم؟ تمام روز سعی میکنیم کنارش باشم و از  
دور ازش مراقبت کنیم اما شبا که تنها میشه قصه های دروغی  
تحویل بچه میده، میگه خیانت کرده!

دکتر: این کار به خاطر فشار عصبیه، دچار توهم خیانت شده.  
مهرداد: داره از دست میره.

دکتر: اگر نمیداد اینجا من حاضرم پیام دیدنش.

مهرداد: اگر این کارو کنید عالیه.

دکتر: برای پنجشنبه عصر وقتم آزاده.

لبخندی بر لب برادر نشست.

\*\*\*

در سکوت به صحبت های دکتر گوش میکرد و حرف نمیزد، دکتر از  
عشق سامان میگفت و او پوزخند میزد، دکتر از عشق سالار  
میگفت و لبخند تحقیر آمیزی تحویل میگرفت.

\*\*\*

دست روی شکمش گذاشت: دیگه داره تموم میشه، فقط چند روز  
مونده تا راحت شی... خسته شدی؟... اما من خسته نشدم...  
دلم میخواد زودتر ببینمت.

فروغ: خوبی مادر؟ برات شیر آوردم.

نگاه مهربانی به مادر کرد: مرسی.

فروغ: حالش چطوره؟

مهری: خسته شده.

فروغ: دیگه داره تموم میشه.

مهری: مهرداد برنگشته؟

فروغ: چرا داره دوش میگیره.

مهری: میرم تو حیاط بشینم.

فروغ: مواظب باش مادر.

دست روی شکمش گذاشت: پسرم مواظبمه... بریم پسر. (از کنار  
مادر گذشته از اتاق بیرون رفت)

\*\*\*

دکتر: استرس که نداری؟

لبخند گرمی زد: نه خیلی.

دکتر: خوبه، تا یه ساعت میبرنت اتاق عمل خیلی طول نمیکشه.

به صدای سامی چشم بست.

سامی: سلام.

نفس عمیقی کشید و چشم بست: سلام.

سامی دست گل را روی میز گذاشت: حالت خوبه؟

دکتر: حال هر دوشون خوبه... دوباره میام دیدنت. (با لبخند  
مهربانی از اتاق بیرون رفت)

سامی دستش را گرفت اما به شدت دست سامی را پس زد:  
مهرنازم!

مهری: لطفا برو بیرون.

سامی: مهری!

بی تفاوت چشم بست و خود را خواب زد.

لحظاتی نگاهش کرد به امید اینکه خسته شود و چشم باز کند  
اما چشمان مهرناز باز نشدند: باشه میرم، خودتو اذیت نکن.  
(پیشانی مهرناز را بوسید و از اتاق بیرون رفت)

به صدای بسته شدن درب چشم باز کرد، حتی دیگر نفرت نداشت.

\*\*\*

نگاه بی رمقش به کودکش بود، حاجی خود در راهرو شیرینی پخش  
میکرد، مهرداد کنار خواهر نشسته سرش را نوازش میکرد،  
سامان گوشه ای کنار فرشته ایستاده نگاهش به کودکش بود.

مادر: خوبی مادر؟ میخوای بخوابی؟

لبخند بی جونی زد: خوبم، مهرداد؟

مهرداد: جانم؟

مهری: برای فردا با وکیل قرار دارم لطفا باهاش صحبت کنم.

وکیل... .

همین یک کلمه باعث برهم خوردن آرامش هر چند ظاهری اتاق شد.

مهرداد سر خواهر را بوسید: فعلا استراحت کن عزیزم.

مهری: اگر نری خودم بهش زنگ میزنم بیاد اینجا.

سارا اشک پاک کرد: خاد لعنتت کنه سامان!

با نفرین سارا اشک مادر روان شد.

حاجی شیرینی به دست وارد اتاق شد: چی شده؟!

سامان عصبی از اتاق بیرون رفت، باز غم در چهره شکسته اش نشست.

پیمان: میرم دنبالش، بازم تبریک میگم مهرناز جان.

با لبخند سر تکان داد: ممنون.

با عجله به دنبال پیمان از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

قاضی کلافه سر تکان داد: دخترم شما سه جلسه ست داری میای و فقط میگی همسرتو دوست نداری، این که نشد دلیل.

سر تکان داد: دوستش ندارم چیکار کنم؟

سامان در سکوت نگاهش میکرد.

کار سه ماهه گذشته همین، هر ماه یکبار برای بررسی پرونده احضار میشدند و در برابر جمله "دوستش ندارم" مهرناز، سامان تکرار میکرد "طلاقش نمیدم"

قاضی: این بار برای شیش ماه دیگه وقت میدم.

مهری: آقای قاضی شما یه سال دیگه هم وقت بدین محرف من عوض نمیشه و به خونه این آقا برنمیگردم.

قاضی به سامان نگاه کرد: پسرم؟

با لبخند سر تکان داد: طلاقش نمیدم.

مقابل سامان ایستاد، نگاهی بی احساس و عمیق به صورت سامان کرد: اینم بازی جدیده؟ میخوای با این کار باز عذابش بدی؟ برام مهم نیست، اصلا دیگه برام اهمیتی ندارین نه تو نه برادرت.

در چشمان مصمم مهرناز خیره شد: یه شرط داره.

حالت نگاه مهرناز عوض شد.

قاضی: پسرم!

سامان: برای همیشه باید از پسرم دست بکشه، این مدت هم اگر گذاشتم پیشش باشه به خاطر این بود از خر شیطون بیاد پائین.

بی حرکت مانده بود.

سامان: اگر میخوای طلاق بدم باید پاتو برای همیشه از زندگی هامین بکشی بیرون.

مهری: اما... هامین پسر منم هست.

سامی: یا من و پسرم با هم یا هیچکدوم.

برای لحظاتی چشم بست، نمیتوانست: چطور میتونی با آدمی زندگی کنی که هیچ احساسی بهت نداره؟

سامان: تو چهار سال و نیم قبل هم بهم علاقه نداشتی.  
دستی به صورتش کشید.

سامان: آقای قاضی تنها شرط من همینه، اگر موافقت کنه  
برگرده سر زندگیش که هیچ در غیر اینصورت بچه رو ازش  
میگیرم مهریه اش رو هم تمام و کمال پرداخت میکنم.  
چشم بست: ازت متنفرم.

لبخند پیروزمندانه ای بر چهره اش نشست.

قاضی: برای سه ماه آینده بهتون وقت میدم.

فقط سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

مهرداد با دیدن خواهر از دیوار فاصله گرفت: مهرناز! چی  
شد؟

دست تکان داد و بیرون زد.

\*\*\*

پسر کوچکش را در آغوش گرفته عمیق میبوئید و میبوسید:  
فهمیدی بابات چه شرطی برام گذاشته؟

فروغ: مادر خوبی؟

سر تکان داد: خوبم.

مهرداد دست مادر را گرفته از اتاق بیرون برد: براش شرط  
کرده یا من و هامین یا هیچ کدوم.

رضا: یعنی چی؟

عصبی سر تکان داد: میخواد مهرنازو تو فشار بذاره.

رضا: مهرناز چی گفت؟

تو راه حتی یه کلمه هم صحبت نکرد.

از اتاق بیرون آمد: بهش زنگ بزن بگو بیاد دنبالم.

فروغ: چی؟

مهری: برمیگردم خونه اش.

مهرداد: عجله نکن مهرنازم، فکر کن.

سر تکان داد: نمیتونم بدون هامین زندگی کنم.

رضا: مطمئنی؟

چشم بست: بله. (به اتاق برگشت)

\*\*\*

با چشمانی گرد شده به مهرداد چشم دوخته بود.

مهرداد: باورت نمیشه؟ این یعنی هنوز نتونستی مهرنازو بشناسی.

سامی: یعنی برمیگرده؟

مهرداد: آره.

سامی: الان؟

مهرداد: از دیروز چمدونای خودشو و هامینو بسته.

سامی: میشه برم پیشش؟

مهرداد: شوهرشی... گاهی با خودم میگم همون پنج سال پیش موقعی مهرناز ازت ناراحت بود و از خونه رفته بود وقتی

اومدی اینجا نباید با این ازدواج موافقت میکردم... (عصبی سر تکان داد) برو.

با قدم هائی نامطمئن از پله ها بالا رفت.

\*\*\*

هامین را محکم چسبیده بود و نگاهش به پنجره اتاق خوابشان بود.

سامان: نمیری داخل؟

نفس عمیقی کشید و پا پیش گذاشت: میبینی پسرم؟ اینجا از این به بعد خونه ماست... نگاه... بابا بزرگت تو این خونه دنیا اومده، ازدواج کرده، بچه دار شده، بچه هاش ازدواج کردن، بابا سامان هم اینجا دنیا اومده و ازدواج کرده، اما تو اینجا دنیا نیومدی اما به جاش همینجا ازدواج میکنی. به صحبت های او گوش سپرده بود که برای بچه خوابیده صحبت میکرد.

مادر: خوش اومدی دخترم. (اسپند را دور سر مادر و بچه چرخاند) خیلی خوش اومدی.

لبخند زد: ممنون، سلام حاجی.

پیشانی عروش را بوسید: سلام دخترم، خوش اومدی.

مادر: برو استراحت کن، برای شام صداتون میکنم.

مهری: نه مامان، خودم غذا میپزم.

مادر: تازه رسیدی مادر.

مهری: مهم نیست، ممنون.

حاجی: هر طور راحتی دخترم، برو بالا.

\*\*\*

پدر و پسر روی تخت دراز کشیده، با دستان هامين غرق خواب بازی میکرد، مهري لباسها را در کمد میچید.

سامان: مهرناز؟

سر نچرخاند: بله؟

سامان: ممنون برگشتی.

جواب نداد.

سامان: قهري؟

مهري: وقتی برگشتم قهر معنی نداره.

سامان: یعنی با تمام وجود برگشتی؟

مهري: بله.

سامان: یعنی حتی حاضری به وظایف زناشوئیت عمل کنی؟

برای لحظاتی چشم بست، تحمل سامان... نفس عمیقی کشید: بله.

سامان: واقعا؟

مهري: من زنتم پس مثل همیشه به وظایفم عمل میکنم.

با دقت نگاهش میکرد، کنایه همیشه را خوب گرفته بود.

مهري: برای شام چی میخوری؟

سامی: هر چی خودت دوست داری.

سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

همه چیز مثل همیشه بود، در سکوت آشپزی کرد، میز چید و دوش گرفت.

کنار درب ایستاد: شام حاضره.

چشم باز کرد: خوابم برده بود.

هامین را به اتاق کودک برد و بعد از بوسیدنش در تخت گذاشت، پشت میز نشست.

زیر نگاههای سنگین سامی برای هر دو غذا کشید: چرا اینطوری نگاه میکنی؟

سامی: دلم برات تنگ شده بود.

مهری: سرد میشه.

مثل همیشه نگفت منم همینطور...

\*\*\*

موهایش را شانه زد و روی تخت نشست، سامی دست از تماشایش برداشته او را سمت خود کشید، توقع مخالفت یا مقاومت داشت اما مهرناز بی هیچ واکنش منفی خود را به همسرش سپرده بود.

نگاهش که در خواب بود، موهایش را کنار زد و پیشانی اش را بوسید.

\*\*\*

میز صبحانه را میچید سامی وارد آشپزخانه شد: صبح بخیر.

سامی: صبح بخیر... هامین خوابه؟

مهری: تازه خوابیده .

سامی: خوبی؟

نگاهش کرد: خوبم... بشین.

سامی: دیشب...

مهری: من که مخالفتی نکردم خودت نخواستی.

سر تکان داد و نشست.

\*\*\*

هفته ای از بازگشتش میگذشت، همه چیز روال سابق را داشت جز نگاههای سامی... عجیب و گنگ و... غیبت سالار...

هیچکس حرفی از سالار نمیزد و برای مهرناز گوئی سالاری نبوده .

لباس های هامین را بین نق زدن های کودکانه اش عوض میکرد:  
چرا غر میزنی پسر؟

سامی: سلام .

سر بلند کرد: سلام، خسته نباشی... ببین بابائی هم اومده  
دیگه غر نزن تا عوض کنم .

دست هامین را گرفت و بوسید: بریم بیرون؟

مهری: وقت خوابشه .

سامی: مهمه .

سر تکان داد: پس بخوابونمش با خیال راحت بریم .

سامی: میرم دوش بگیرم. (حوله ای برداشت و از اتاق بیرون رفت)

\*\*\*

نگاهی به هامین انداخت که در صندلی عقب خواب بود، با لبخند نگاهش کرد و سر چرخاند، تابلوی...

محضر...

به سامی چشم دوخت.

سامی: تصمیمو گرفتم.

مهری: چه تصمیمی؟

سامی: جدا میشیم، توافقی فقط هفته ای یه بار میام دیدن هامین.

پوزخندی زد: این کارا یعنی چی سامی؟ اصلا نمیفهممت.

سامی: مگه همینو نمیخواستی؟

مهری: من مسخره توام؟ یه روز میگی نمیخوامت هر چی میگم به گوشت نمیره بعد که من میگم جدا شیم با تهدید برم میگردونی الانم به این نتیجه رسیدی جدا شیم؟ این کارا یعنی چی سامان؟

سامی: خواسته خودته.

مهری: میخواستی امتحانم کنی؟ من دیگه نمیخوام جدا شم.

سامی: اما من میخوام جدا شیم، اگر قبول کنی توافقی باشه که چه بهتر در غیر اینصورت از طریق دادگاه اقدام میکنم.

چشم بست: سامان! لطفا منطقی باش.

سامی: منطق ام... خیلی بهش فکر کردم، تمام این یه هفته هم به برگشتن فکر کردم اشتباه بود.

نفس عمیقی کشید، هیچ حسی از این تصمیم نداشت: سامان!

سامان: پیاده میشی یا نه؟

مهری: نه.

سامان: باشه، فردا از طریق دادگاه اقدام میکنم.

مهری: به همین راحتی؟

ماشین روشن شد: به همین راحتی.

\*\*\*

حاجی عصبی قدم میزد: این کارا یعنی چی سامان؟

سامان: نمیخوامش.

مادر: سامان مگه زندگی بچه بازیه؟

سامان: لطفا دخالت نکنید.

سارا: تو چی میگی مهرناز؟

مهری: من مشکلی با زندگیم ندارم.

سامان: من دارم، دیگه نمیخوامت.

چشم بست: پس من چی؟ من نقشی تو این زندگی ندارم؟

سامی: زنگ زدم مهداد بیاد دنبالت، جهیزیه رو هم میتونی همین امروز ببری./

حاجی عصبی تسبیح میچرخاند: خدایا... من چیکار کنم از دست این پسرۀ خیره سر؟

سامی: عروستون راضی کنید از زندگیم بره بیرون.

مهرداد عصبی وارد خانه شد: مهرناز!

مهری: سلام.

خواهر را در آغوش گرفت: خوبی؟ باز چی شده؟

سامی: تلفنتی گفتم بهت، ماشین آوردی برای اسباب.

مهرداد به حاجی نگاه کرد: پسرت چی میگه حاجی؟ مگه خواهر عروسک خیمه شب بازیه؟

دست مهری را گرفته از سالن بیرون انداخت: برو از زندگیم بیرون لعنتی.

مهرداد عصبانی سامی را به دیوار کوبید: عوضی! حق نداری به خواهرم بی احترامی کنی، اگر نمیزنم لهت کنم فقط به حرمت پدرته. (از خانه بیرون رفت، دست مهرناز را گرفت) بریم عزیزم.

مهری: نمیام، الان عصبانیه.

مهرداد: رفته پرونده رو به جریان انداخته، بریم قربونت برم.

نفس عمیقی کشید: الان اینو میگه باز پشیمون میشه، بذار بمونم.

مهرداد: حرفشم نزن قربونت برم، بریم... فردا میام وسیله هاتو میارم... سارا لطفا همین رو میاری؟

مادر اشک میریخت، حاجی عصبی ذکر میگفت، سارا و پیمان  
مستاصل میان خانه ایستاده بودند.

مهرداد: پیمان؟ فکر کن خواهر خودته، حاضری این توهینو تحمل  
کنی؟

پیمان: برو مهرناز، برو.

مهری: پیمان! زندگی‌مه!

پیمان: نیست، فقط خواست اذیتت کنه، فقط میخواست لج کنه که  
تو رو داشته باشه، میخواست ثابت کنه میتونه تو رو داشته  
باشه.

مهری: باشه اما من نمیخوام برم.

فریاد سامی: لعنتی از خونه من برو بیرون، نمیخوامت.

حاجی: اگر مهرناز بره تو هم باید بری.

به حاجی چشم دوخت: باشه، میرم. (کتش را از روی مبل برداشت  
و از خانه بیرون رفت)

مادر: این چه بدبختی ای بود سرمون اومد؟

سالار: برو دنبالش.

نگاه گذرائی به سالار انداخت که میان درب ایستاده بود.

مهرداد: مهرناز هیچ جا نمیره.

از برادر گذشته با عجله از خانه بیرون رفت.

مهرداد: مهرناز! نرو... حاجی! چرا عذابمون میدین؟

دست روی صورتش کشید: روم سیاه، خدا از سر تقصیراتم بگذره  
پسرم.

مادر سالار را در آغوش گرفت: کجا بودی؟

پشت مادر را نوازش کرد: گریه نکن مادر من.

مهرناز دست خالی به خانه برگشت: رفت.

مهرداد: لباس بپوش بریم.

مهری: نمیام، زندگیمه کجا بیام؟ (از پله ها بالا رفت)

مهرداد کف سالن نشست: خدایا...

پیمان: بهتره تو هم امشب بمونی.

حاجی: سارا جان شما برو پیش مهرناز.

سارا نگاهی به سالار کرد و از پله ها بالا رفت.

\*\*\*

چند روزی گذشته و خبری از سامان نبود، مهرداد هر شب برای  
بردنش به سراغش می رفت اما بی هیچ نتیجه ای دست خالی  
برمیگشت.

هر شب در انتاظر بازگشت سامی روی تخت مینشت و چشم به درب  
میدوخت اما با روشن شدن آسمان با خود تکرار میکرد: امشب  
هم نیومد.

هامین را در آغوش گرفته تاب میداد تا بخوابد.

حاجی: دخترم؟

لبخند زد: بفرمائید حاجی، بابا بزرگ اومده.

با لبخند به هامین نگاه کرد: هنوز بیداره پدر سوخته؟  
لبخند زد: بشینید.

روی مبلی نشست: خوبی باباجون؟

سر تکان داد: خوبم.

حاجی: اومدم باهات جدی صحبت کنم.

مهری: بفرمائید.

حاجی: میدونی برام مثل سارا عزیزی.

میدانست چه حرفهائی خواهد شنید اما ساکت گوش کرد.

حاجی: ازت میخوام بری.

چشم بست: حاجی! زندگیمه.

حاجی: دیگه نیست، امروز دادخواست سامان رسید، نمیدونم  
داره با چی لج میکنه اما دیگه برنمیگرده، به مهرداد زنگ  
زدم بیاد دنبالت، وکیلش گفت رفته ترکیه و گفته تا طلاق  
انجام نشه برنمیگرده.

تمام شد...

حاجی: اما حق نداری خودتو ازمون دریغ کنی.

لبخند سختی زد: چشم حاجی.

دست نوازش بر سر نوه اش کشید: فقط میتونم بگم شرمنده.

چشم بست: نگین حاجی...

سر عروزش را بوسید و از پله ها پائین رفت.

\*\*\*

آرام آرام از پله های محضر پائین رفت، مهرداد دست برد و بازویش را گرفت اما بازو از دست برادر بیرون کشید.

مهرداد: خوبی؟

مهری: باید خوب باشم؟

مهرداد: عزیزم، خودتو ناراحت نکن... ناراحتی تو رو هامین اثر میذاره.

سر تکان داد: حتی برای دیدن پسرش نیومد، میدونی چی آزارم میده؟

مهرداد: چی قربونت برم؟

مهری: اینکه حس میکنم تو تمام این سالها فریبم داده.

در جواب فقط نفس عمیقی کشید... هیچ جوابی برای حس تحقیر و طعم شکست خواهرش نداشت.

\*\*\*

هامین سه ساله با قدم های کوچکش از خانه پدر بزرگ بیرون زده مقابل درب منتظر ماند.

زنی جا افتاده...

زنی شکست خورده...

زنی سرد و غمگین...

زنی تنها...

از خانه بیرون آمد و دست کوچک هامین را در دست گرفت: کجا رفتی پسر؟

هامین: بریم؟

مهری: صبر کن دای بیاد هنوز نرسیده که. (نگاهی دیگر به سر خیابان انداخت) الان میاد. (مقابل پسرش زانو زده دستی به کلاه و لباسهای هامین کشید) پسر گلم.

هامین: مگه... مگه... نگفتی... مردم.

او را در آغوش گرفت: آخ قربون مرد بزرگم بشم.

توقف ماشین...

دست هامین را گرفته سمت ماشین میرفت عطری آشنا...

نرسیده به ماشین توقف کرد...

سالار: مهربان؟

چشم بست... قلبش تپیدن گرفت؟

هامین دستش را کشید: ماما؟

دست هامین را فشرد و قدمی دیگر سمت ماشین برداشت باز صدایش...

سالار: مهربان؟

باز ایستاد و چشم بست...

